

نَمَشَارَات

بِنْكَا ه ترجمہ و نشر کتاب

۳۵۳

مُجْمُوعَة مَوْزِع فَارِس

٤٥



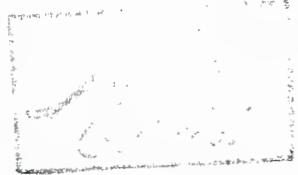
بنکا ترجمہ و نشر کتاب

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا در چاپخانه
وزارت اطلاعات و جهانگردی به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه متون فارسي

زير نظر احسان يارشاطر

شماره ۵۴



انيس الناس

تأليف سال ۸۳۰ هجرى

اثر

شجاع

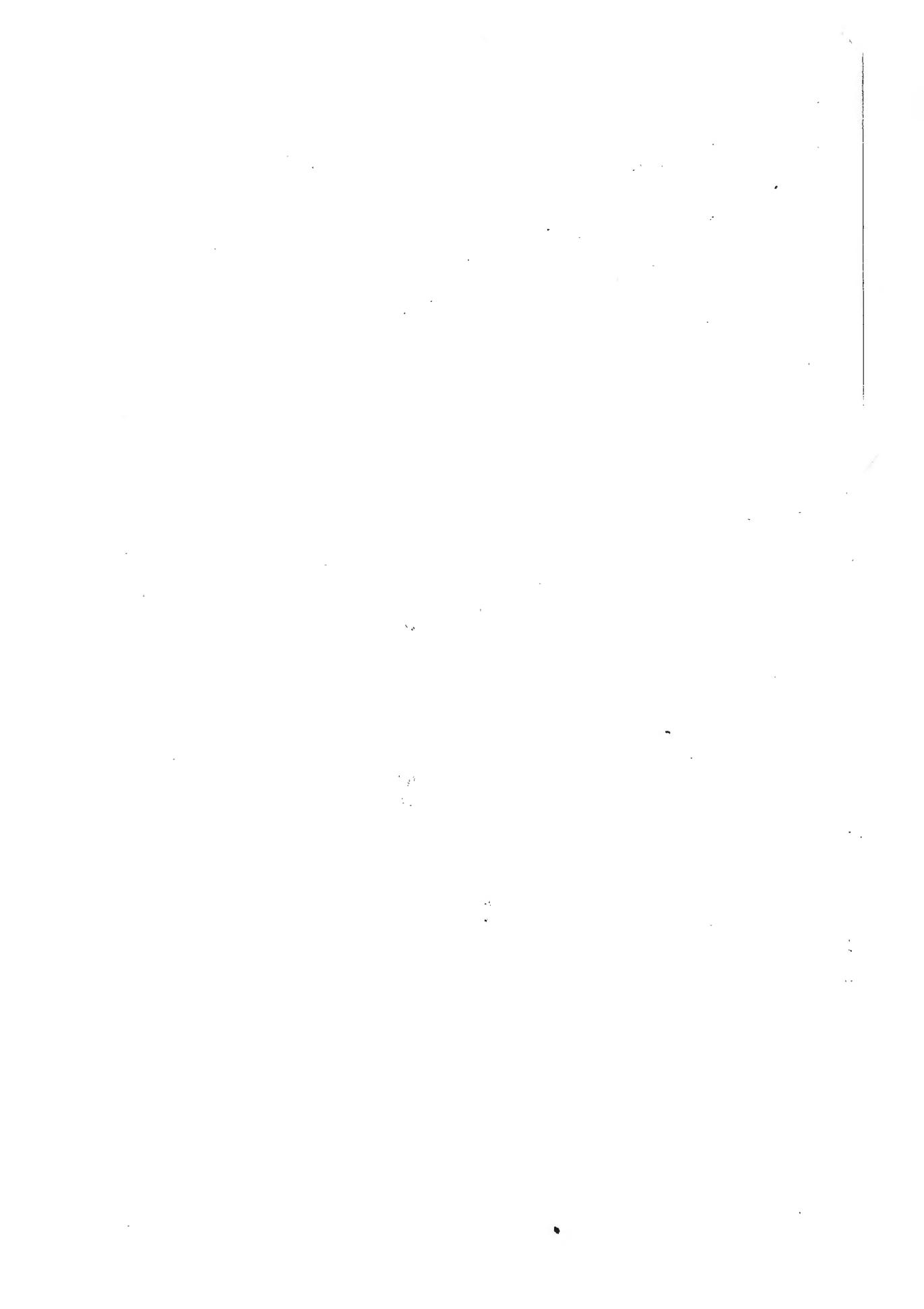
به کوشش

ایرج افشار



بكلام تجعیل و نشی کتاب

تهران ۲۰۳۶



قوضیع

مقصود از انتشار «مجموعه متون فارسی» آن است که آثار مهم زبان فارسی از نظم و نثر با دقت علمی به طبع برسد و متن درست و درخور اعتماد این آثار در دسترس طالبان قرار گیرد.

با آنکه عده زیادی از متون زبان فارسی تاکنون در ایران و هندوستان و دیگر کشورها به طبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی و یا رجوع به معتبرترین مأخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی از خاورشناسان به طبع انتقادی برخی از این آثار همت نگاشته بودند، عده چاپهای قابل اعتماد از این هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده، نه تنها کمکی به صحت طبع آنها نکرده، بلکه در غالب موارد باعث رواج نسخی مغلوط که بدشتاب تحويل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که در سالهای اخیر در دسترس یافتن به بعضی مجموعه های نسخ خطی مانند مجموعه های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون زبان فارسی را به صورتی منظم بیش از پیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندک نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی در نقاط مختلف عالم پراکنده است و همیشه آسان به دست نمی آید. خواندن نسخ خطی کهن بدعت ابهاسی که در خط عربی وجود دارد وهم به سبب کهنگی و فرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر به کار می روید کار از این هم دشوارتر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و از این دلیل آنها سهو و لغزش فراوان است. در هر تحریر تازه ای اثر اصلی ناچار اندکی تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا، و گاه بگمان خود برای اصلاح، چیزی می افزاید یا می کاهد

خاصه آنکه زبان بتدریج تغییر می‌پذیرد و بعضی لغات و اصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می‌کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا در اصل اینگونه آثار می‌شود، و کار را بر پژوهندگانی که جویای متن اصیل باشد دشوار می‌کند. در نسخ بعضی از آثار زبان فارسی مانند شاهنامه فردوسی و قابوسنامه دامنه تغییر و تصرف و زیاده و نقصان به حدی است که تلقیق آنها به آسانی ممکن نیست و نسخ خطی برخی متون چنان بایکدیگر تفاوت است که گویی هر یک تألیف جداگانه‌ای است. از این گذشته بسیاری نسخ نه تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام هم نیستند و فقط قسمتی از اثر اصلی را به دست می‌دهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله و مقایسه نسخ مختلف بازشناسد و خبار تغییر و تصرفی را که به گذشت ایام بر چهره عبارات آن نشسته پاک کند آسان نیست و گذشته از دانایی و تبحر و امانت، محتاج بردازی و دقی است که از همه کس برآنمی آید.

روش اصلی که راهنمای طبع «مجموعه متون فارسی» است، همان روشه است که در کشورهای غربی در طبع انتقادی اینگونه متون مداول است، و بر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به عهده می‌گیرد، و یا در تهذیب و تشخیص متن اصلی می‌کوشد، ادراک و سلیقه خود را حاکم مطلق نمی‌شمارد و همه نکاتی را که ممکن است بمحب تشخیصی غیر از تشخیص وی شود، ضبط می‌کند. مصححی که فریفتۀ تشخیص خود شود و آن را برای دیگران نیز میزان مسلم بشمارد از این روش دوری گزیده است.

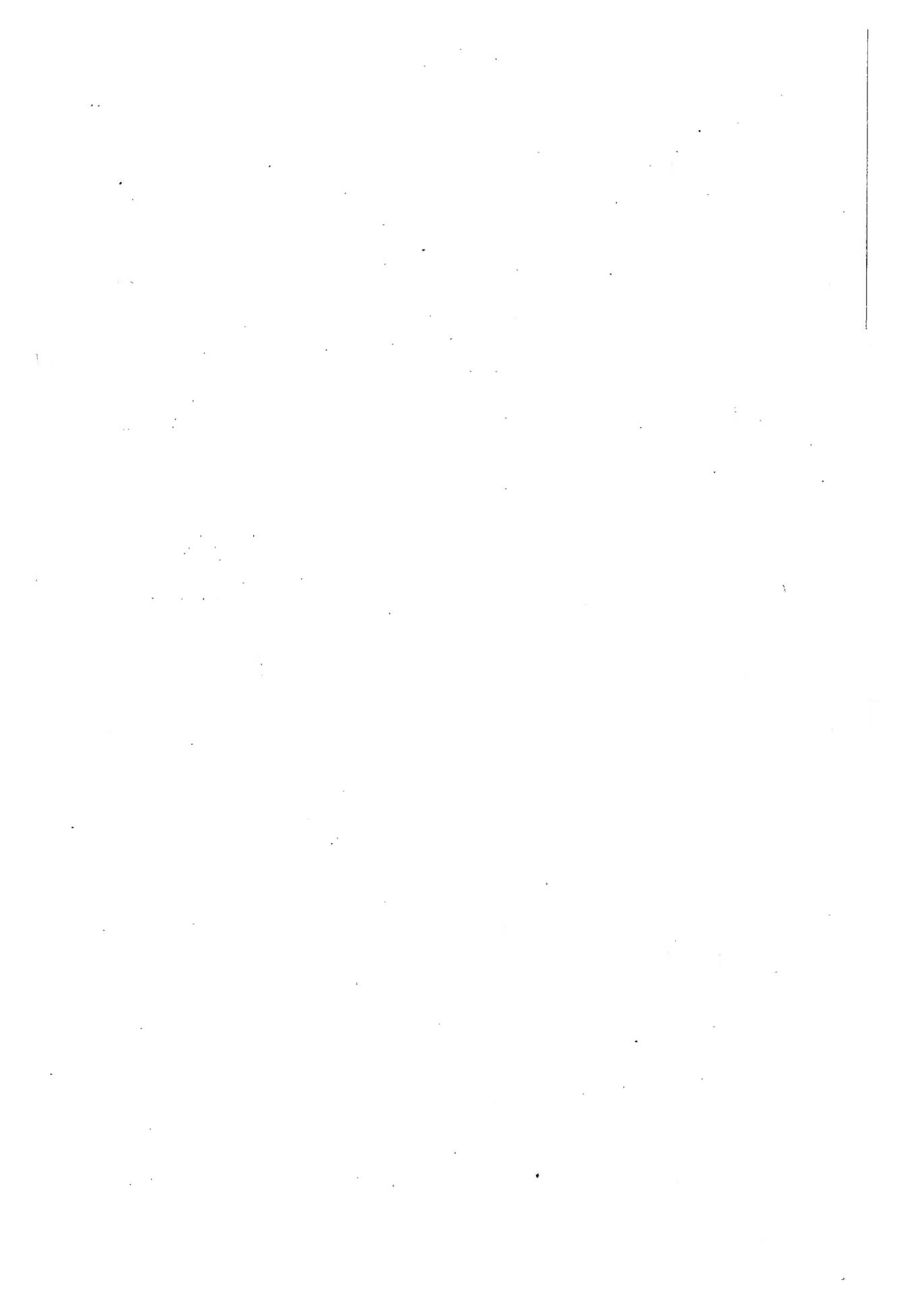
در عمل نتیجه این روش آن است که مصحح نخست می‌کوشد تا به همه نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می‌سنجد و بالحوال و خصوصیات هر یک آشنا می‌شود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد. سپس نسخ فرعی و بیفایده را کنار می‌گذارد و معتبرترین نسخه را نسخه اصل قرار می‌دهد و تفاوت سایر نسخ را در حاشیه ضبط می‌کند، و یا اگر نسخه اصل اغلاط آشکار داشته باشد، آن را بر حسب نسخ و مأخذ دیگر اصلاح می‌کند، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایر نسخه بدلها یی که امکان فایده‌ای در آنها هست در حاشیه می‌آورد، تاخواننده در انتخاب آنچه به نظر وی

درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته‌ای را پوشیده ندارد و راه داوری را بر دیگران نبندد. معمولاً^{۱۰} معتبرترین نسخه، کهن‌ترین آنهاست مگر آنکه به دلیل خاصی نسخه دیگری معتبر شمرده شود. اگر تنها یک نسخه در دست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود.

متن‌هایی که با روش انتقادی و ذکر نسخه بدل‌ها طبع می‌شود شاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوالله چندان مناسب نباشد و معمول نیز این است که متونی که برای استفاده عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به آن حالی باشد و خواننده اثری روشن و پیرامته دربرابر خود بیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خواننده عادی نیز بتواند از متن درست و شایسته‌اعتتمادی برخوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هر متن است.

امیداست با انتشار «مجموعه متون فارسی» گامی در راه این مقصود برداشته شود. برای آنکه استفاده از این متون برای محققان زبان فارسی و طالبان دیگر آسانتر شود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهرس لازم و شرح مشکلات آن به طبع می‌رسد.

احسان یار شاطر



فهرست مهندر جات

	مقدمه
۱۱	
۳	خطبه
۱۴	فصل اول - در نصائح حکما فرزندان را
۱۷	فصل دوم - در باب آداب دوستگزیدن و شرط آن
۵۳	فصل سوم - در باب آداب زیستن با دشمن و شرط آن
۸۲	فصل چهارم - در باب آداب جمع کردن اموال و شرط آن
۱۱۸	فصل پنجم - در باب آداب تجارت و شرط آن
۱۴۱	فصل ششم - در باب آداب عشق ورزیدن و شرط آن
۱۸۹	فصل هفتم - در باب آداب شراب خوردن و شرط آن
۲۰۵	فصل هشتم - در باب آداب مطاییه و محاوره و نزد و شترنج
۲۱۳	فصل نهم - در باب آداب تجمل و خانه خریدن و شرط آن
۲۱۸	فصل دهم - در باب آداب زن خواستن و شرط آن
۲۲۸	فصل یازدهم - در باب آداب تربیت فرزند
۲۴۹	فصلدوازدهم - در باب آداب برده خریدن و شرط آن
۲۷۳	فصل سیزدهم - در باب آداب مهیانی و شرط آن
۲۹۱	فصل چهاردهم - در باب آداب امانت نگاه داشتن و شرط آن

فصل پانزدهم - در باب آداب عفو و عقوبت و حاجت خواستن و شرط آن	۲۹۹
فصل شانزدهم - در باب آداب شناختن اسپان و شرط آن	۳۳۰
فصل هفدهم - در جنگ و مباربت و صداع و تقلب و تحمل	۳۵۵
فصل هشدهم - در باب آداب ندیعی و ملازمت و شرط آن	۳۹۰
فصل نوزدهم - در پیری و جوانی و شرط آن	۴۱۳
فهرستها	۴۲۱

مقدمه

انیس النّاس تألیف نویسنده‌ای است به نام شجاع، که بنا بر اشاره^{*} خود (صفحه ۳۰۳ کتاب حاضر) جدش پسر عموی شاه شیخ ابواسحق اینجو (۷۴۳ - ۷۵۸) بوده است.

مؤلف، این کتاب را از سال ۸۳۰ هجری به رشتۀ نگارش در آورد و به نام مغیث الدّنیا والدّین ابوالفتح ابراهیم سلطان تیموری (۸۱۷ - ۸۳۸) مزین ساخت و چند بار مدح و منقبت او را در کتاب بر قلم جاری کرد. ذکری ازین متن و مؤلف آن در مأخذ قدیم (مانند کشف الظنوں) نیامده و علی الظّاهر کتابی بوده است که با مؤلفش فراموش شده و فقط نسخه‌ای از آن که برای خزانه^{*} ابوالفتح ابراهیم سلطان نوشته شده بوده است. و خصائص آن را کمی بعد خواهم گفت - از تصاریف گوناگون ایام مصون مانده و به دست ما رسیده است.

این نسخه که اکنون در کتابخانه^{*} مجلس شورای ملی است از آن جناب آقای هادی حائری بود و در سال ۱۳۲۰ به کتابخانه^{*} ملی عرضه شد که به فروش برسد. مرحوم محمد قزوینی، از اعضای شورای کتابخانه، آن را دیده و یادداشتی از آن برداشته و خلاصه‌ای از نظر خود را طی نامه‌ای به کتابخانه ملی داده بود. بعدها مرحوم مهدی بیانی آن یادداشت

را به چاپ رسانید^۱. اصل یادداشت‌های قزوینی درین باب که در دفترهای یادداشت او مندرج و نیز متنضمّن منقولاتی از آن کتاب بود در جلد نهم « یادداشت‌های قزوینی » توسط نویسندهٔ این کلمات انتشار یافت.^۲ تصوّر می‌کنم اطّلاعاتی هم که مرحوم سعید نفیسی از انیس النّاس در کتاب « تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی » آورده مأخوذه از نوشته‌های مرحوم قزوینی است.^۳ مرحوم قزوینی عقیدهٔ خود را در باب آن بدين عبارت به کتابخانه ملّی نوشت: « روی هم بسیار بسیار نسخهٔ خوبی است و حتماً کتابخانه در صورت امکان باید آن را بخرد و نگذارد از دستش در رود. »^۴ نسخهٔ انیس النّاس را استاد مجتبی مینوی هم در سنهٔ ۱۳۳۱ دیده بودند، و آن دروقتی بود که نسخهٔ مذکور به جناب آقای دکتر مهدی آذر وزیر فرهنگ عرضه شده بود و ایشان نظر علمی آقای مجتبی مینوی را در باب آن خواسته بودند...

* * *

انیس النّاس متنی است در اخلاق و مباحثی که در تقدیمات علمی قدیم به تدبیر منزل و سیاست مدن تعبیری شد. و بسیاری از مضامین و مطالب آن مأخوذهست از کتب معروف مانند قابوسنامه، کلیله و دمنه، گلستان، بوستان، مثنوی مولانا، خمسهٔ نظامی و اشعار شاعران طراز اول چون فردوسی، سعدی، حافظ، اوحدی و آثار و اشعار دیگر ازین دست. خود صریحاً

۱ - راهنمای کتاب، ۲ (۱۳۲۹) : ۴۲۳ - ۴۲۴.

۲ - یادداشت‌های قزوینی، ۹ (۱۴۲).

۳ - تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران ۱۳۴۴، ص ۱: ۲۶۰.

۴ - راهنمای کتاب، ۲ (۱۳۲۹) : ۴۲۴.

درین باب می نویسد : « گفتند آنکه در باب آداب معیشت دنیا ... کتابی در اخلاق انشاء کنی به رسم کتبخانه آن حضرت ... و چیزی چند که در کتب اهل حکمت دیده بود و آنچه به تجربه معلوم کرده، اکثر به عبارات خوبیش ارتباط و انصمام داده رعایت حسن عبارت نموده و اختصار لازم داشته این کتاب مؤلف و محرر گردانید مشتمل بر بیست فصل و نام آن آنیس النّاس نهاد ». ^۱

مؤلف در آوردن اشعار و منقولات نثری نام سرایندگان اشعار و نویسنندگان آثار منتشر را نمی آورد، مگر دو سه جا که چون نام شاعر در متن شعر آمده بوده به نام او اشاره شده است ، صفحات ۱۲۲، ۱۴۵، ۳۱۷. مؤلف شعر هم می سروده و گاه به گاه اشعار خود را که متوسط است در متن آورده است ، مانند قطعه‌ای که در مدح سلطان ابراهیم میرزا است (از جمله ص ۱۱۹) و قطعه " دیگری درباره سید شریف (ص ۱۲۰) و جز آنها .

مأخذ کامل بعضی از فصول اورا هم نمی توان معین کرد ، مثلاً در قسمی که به شناخت اسب اختصاص دارد (فصل شانزدهم) بعضی از مطالب آن مأخذ از قابوسنامه است و ضمناً از مطالبش بر می آید که آداب الحرب و الشجاعة را در دست نداشته و نمی دانیم که مطالب دیگر آن فصل را از کدام کتاب گرفته است .

قسمتهای سودمند تر کتاب حکایات و مضامینی است که مؤلف از

عصر خود در کتاب آورده، مانند نکته‌های مربوط به سید شمس الدین محمد سید شریف (یعنی پسر سید شریف جرجانی)، شمس الدین محمد حافظ، مولانا نور سیر قندي، محب الدین ابوالخیر جزری، محمود خجندی و حرفی. همچنین است اطلاعات مختصری که در باب شول و گوکان و مدارس سنتگریه و فزاریه نوشته است، با آوردن بعضی از اصطلاحات آن زمان مانند کلمه «رئیس» (ص ۵ و ۲۵۷) که عنوان شغلی نظیر کلانتری در دهات بود.

مؤلف که در سال ۸۳۰ به نگارش این کتاب پرداخت علی‌الظاہر او اخیر زمان حیات حافظ را در کرده است و ایاتی که از و نقل می‌کند از نظر اختلاف نسخ قابل توجه است، خصوصاً که نسخه موجود انیس‌الناس خود به احتمال قوی از همان عهد تألیف کتاب است.

فی المثل بیتی از حافظ را که در نسخه چاپ قزوینی بدین صورت است:

چه گوییمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیب چه مژده‌ها دادست
با ضبط مذکور در ذیل نقل می‌کند:
چه گوییمت که مرا دی ز عالم ارواح

منادی جبروی چه مژده‌ها دادست^۱

این نوع اختلاف ضبط در اشعار دیگر مضبوط درین کتاب هم دیده می‌شود، و با توجه به اینکه ضبط صورت مختار مؤلف کتاب موردنظر بود لذا

۱ - صفحه ۵.

درست نمی نمود که متن او تغییر داده شود وطبعاً آوردن نسخه بدل از چاپهای دیگر کتب ضروری نداشت.

* * *

نسخه انیس النّاس اکنون متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی است^۱، ومتأسفانه نسخه ناقص وتاواسط فصل نوزدهم کتاب است.

نسخه اگرچه رقم و تاریخ کتابت ندارد بنا بر خط و کاغذ و تذهیب بدون تردید از زمان تألیف کتاب (سال ۸۳۰) است. اشتباهات املائی و خطاهای کتابتی متعدد و اصلاحات و تصرّفات بعدی بین السطور (که به نظر من از مؤلف و به خط اوست) موجب آن است که خط متن را برخلاف عقیده مرحوم قزوینی از کاتب واصلاحات و تصرّفات را از مؤلف بدانم.^۲ نسخه، نسخه‌ای آراسته و برای ابراهیم میرزا تمیه شده و بعد به کتابخانه شاهرخ رفته است و اثر مهر کتابخانه او در دو جای آن هنوز باقی است. در شمسه اوّل کتاب این عبارت دیده می شود: «برسم خزانة السّلطان الاعظم الاعدل مغيث الدّنيا والدّين ابوالفتح ابراهيم سلطان.»

* * *

طبع این کتاب را مرهون الطاف و فرهنگ خواهی جناب آفای

۱ - به شماره ۶۵۵۰ (فهرست نشده).

۲ - مرحوم قزوینی نوشته است: «ولی بنظر می آید که نسخه اصل مؤلف گویا باشد (بلی تقریباً شکی درین باب نیست). اصلاحاتی و تصحیحاتی به خط دیگر یا به خط همان کاتب در اوام سطور در سرتاسر کتاب شده که شاید در تحت نظر خود مؤلف بوده.»

مهندس جعفر شریف امامی رئیس هیأت مدیره بنگاه ترجمه و نشر کتاب و بذل توجه دوست دانشمند احسان یار شاطرم که چون آن را به جای کتاب «جواهر الاسمار»^۱ پیشنهاد کردم پذیرفتند.

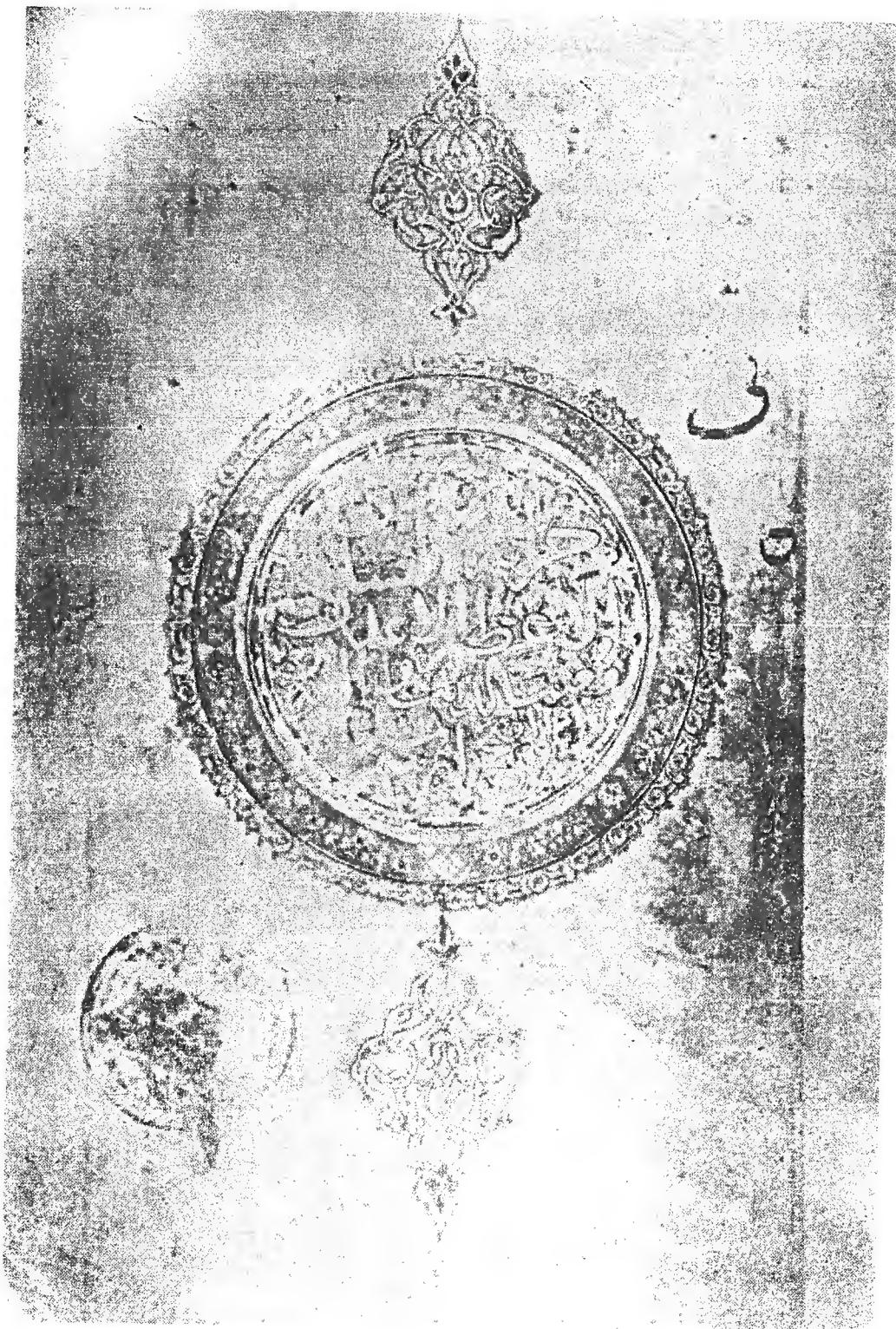
در رفع مشکلات متن اکثرآ از همکاری دیرینه پای دوست دانشمند محمد تقی دانش پژوه و نیز در مواردی از شاگرد نوازی استاد مجتبی مینوی و همچنین محبت والا دوست دانشمند دیگر عبّاس زرباب خویی برخوردار شده‌ام.

از دوست دیگرم آقای دحیم رحیمی گنجور با فضیلت کتابخانه مجلس شورای ملی نیز سپاسگزارم که همکاری دلسوزانه در تهیه عکس و نقل بعضی از حواشی که در عکس نیامده بود فرمود.

ایرج افشار

بندر بوشهر، ۳ فروردین ۱۳۵۰

۱ - جواهر الاسمار روایتی است از قصه بازرگان و طوطی که از یکی از زبانهای هندی توسط عماد بن محمد الغری (ظاهرآ البغری) برای علاءالدین ابوالمظفر محمد (ظاهرآ از سلاطین هند که چند تن به نام علاءالدین محمد بوده‌اند) به فارسی نقل شده. چون روزی به تصادف در دفتر دوست فاضل آقای علی فاضل دریافتیم که آقای شمس آلمحمد دل به نشر آن بسته است از طبع آن منصرف شدم.





مشغول از شرمه شنیده بود او دیگر نداند به

بدشی بدهلا هر اس نمایند افشاء میان جامی

تیزک سانین یا تواند اوری

لذت داشت بل و لذت به کمال از

لذت از این امور در اموری مشکل از

لذت داشتم و شارکنون

و عده است و قیافی ریست ازی متفاوت
بکمال اینکی سعادت آسانست و مه کیل
و چند ماحصل یکی امیر شدن و خوش باشی
پسماش چهل که ایند کاره سکلت
نه کن زیسته آمرودی تسبیل ای کاری
و پیکرانه جو دوستی خلیل

آنند مدار نظر و که سبب خالی حوال فریبا

بال از دار و شریعه خوشی داکر که منعیت
و اجاز است و در این محوال مخواه

از وصال بیرون نیست یا از تو عالی بیشتر

یا نیز اک تویال سندی ترا بر عاجزی سلطان

شد سبل شریعی باشد و اک اور تو خالی شد

ز لایه و منطقه و دک ما جوی تویال آینه خوبی

بادشانی نیز کمال احمد خرم باد شاه کل شد

و خود را بکساند و این اکتشا خبر نیزه نیستند

اوری حمیت سید شریعه فرس سهم کی اوضاع

خود را بکساند و این اکتشا خبر نیزه نیست

حکما سنت

کند از این اکتشا

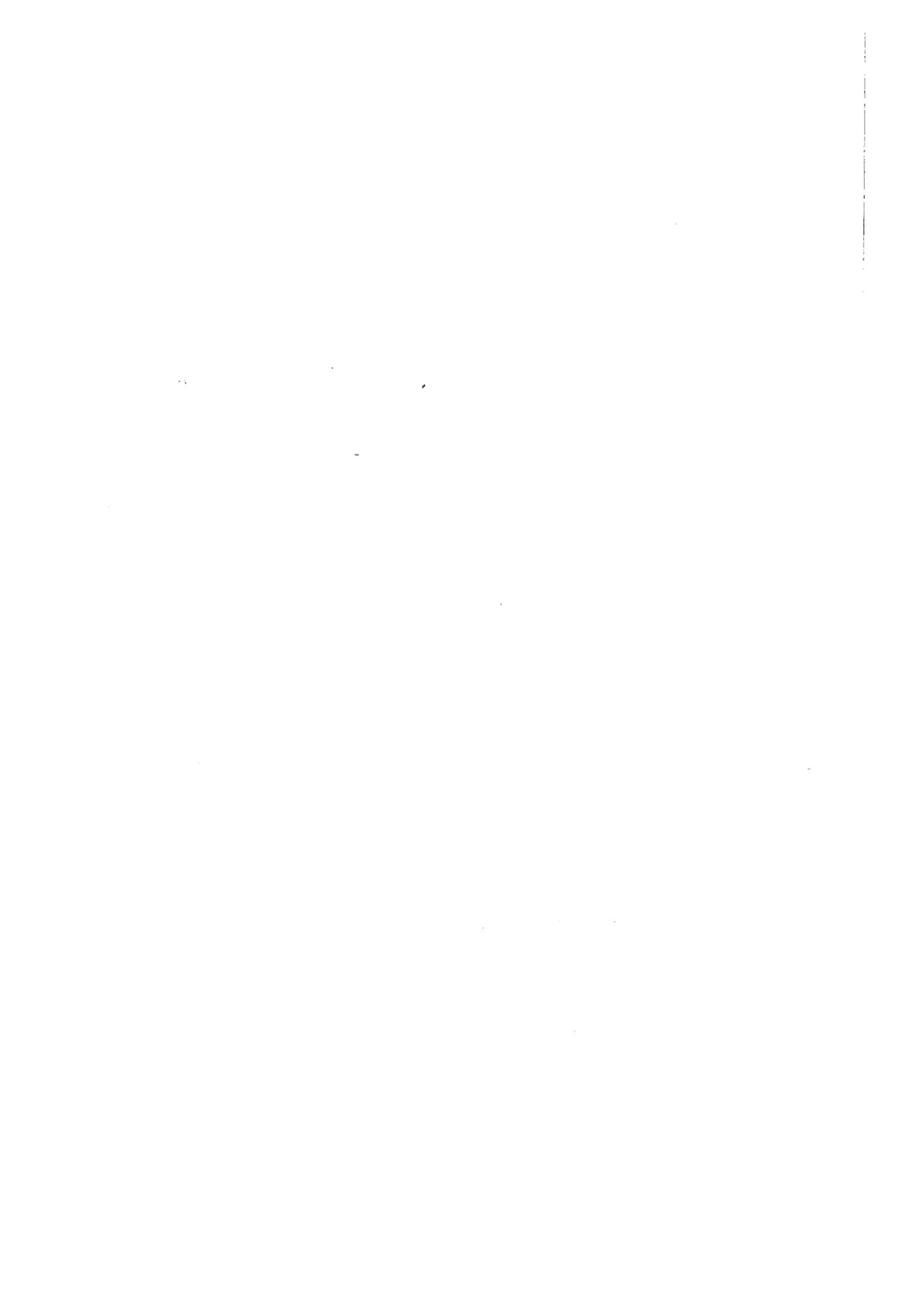
وستنامه ام و آثار بآن مجموع قرار گرد و بعد از انقلاب
او ذکار دخواست ایام پدر و پیش و پنلت افتاد
و محل تحریر و سنتان و شماست و شناک کردن او و ایشان
جماعتی که مدار معاشر ایشان بر سر کسب نشاد او
از گوشنده حصول اضیفه متهم شوند ادب
دیکس با چند طبع اینیش از بذر ترمان باشد تا هم را
خوار نکیر لیکن اگر جیلی از ظاهر کرده بورا مخدت
و زیست کند و اگر قبیح صادر شوند مقدمت و مخوف
و زوججه طفل را بپیدا نشوند نه انتقال شیخ بسیار کند
و در اکثر اوقات شیخ و دکتر و مخصوصی بر دیکس
عورد روکار و تایب سر آمد و کار و حصول
از آن بر دیکس نجواز داشت و ادانت از پنهانها احتواز نماید
کرد و بطبق اینیل او را کار کاره ادب نموده باید نز
ادب دیکس اگر اینجا با اختیار و اهل صالح و صداق
اعتقاد ختناط کر دلند جه آخوند از طبقت سفلی



انيس الناس

في

الأخلاق





و به فستعين

الحمد لله الذي كرم بني آدم فجعل منهم علماء وحكماء ليهدوا بنصائحهم
 الى امور المعاش والمعاد وامرهم أن يجتنبوا من التحاسد والتبعaud وأن يكونوا
 عباد الله اخواناً وأن يكون لهم له سبحانه التحاب والتواط ونهاهم ان يتخدوا
 الكافرين منهم اولياً ويتبعوا عندهم العزة فان العزة لله جمِيعاً وليس لهم من دونه
 من ولٍ ولا هاد وأرشدهم الى طريق اكتساب الأموال ليوتون تزكيّاً ابتغاء لوجهه ٥
 الا على منهين أن يأكلوا اموالهم بينهم بالباطل الا أن يكون تجارة عن تراض
 فيربون ربحاً [من دون] نفاذ واثنى على المسبحين في الغدو والاصال وهم رجال
 لا تلهيهم تجارة ولا يبع عن ذكر الله وإقام الصلوة وابتاع الزكوة مخافة يوم النداد
 [١ ب] ونور قلوبهم | بنور الحبة والعشق الحقيقي فعرفوا الحق المبين فظهر سرّ يحبّهم
 ويحبونه فنجوا وتجنبوا من النار الكبرى وبيس المهد وأنزل من السماء ماءً فأنخرج ١٠
 به من أنواع النعم مالا يحصى ومن ثمرات النخيل والأعناب يتّخذون منه
 سكر أو رز قاحسناً فاقتضت الحكمة الا [لا] هية تحريم الخمر لازالتها العقل واثارتها
 الفساد واباح لهم مباحاتٍ كثيرةٍ حتى الللاعيب واللمازح لكن لحسن المعاشرة
 والمخلقة فان حسن الخلق خير عبادة العباد والهمم اتخاذ بيوتٍ تقييم الحرّ

والبرد وتحملاً لهم حيث يأمونون بوائق جاري اهل للعناد وأحل لهم التكاح وحرّم عليهم السفاح لبقاء التناسل الى يوم الميعاد وأوجب عليهم لطفاً بهم ورحمة عليهم تعلم وتربية الأولاد بقوله عزّ من قائلٍ قوا أنفسكم وأهليكم ناراً وقودها الناس والحجارة عليها ملائكة غلاظٌ شدادٌ وأحسن اليهم بتوصية الأولاد وبالأحسان وترك العقوق ووجوب الإنقياد واكرمهم بالأمر باكرام الجار والضيف فانه مقتضى مكارم الكرم الجواد ووعظهم أن يؤدوا الأمانات الى اهلها | ونعمـاً يعظ سبحانه به العباد ومدح المستغنين عن الناس باحسانه [الف] العظيم لا يسألون الناس الحافـاً من الأرذال والأمجاد وأمرهم بالعفو عن السيـات أو بمثل ما عوقبوا وبالعفو يترتب الشـواب المـزاد وجـعلـهم شـعـانـاً ليـعدـوا ما استطاعوا من قـوة ومن رـباطـ الخـيلـ يـرهـبـونـ بهـ عـدوـ اللهـ وـعـدوـهـ حـينـ أـقـبـلـ العـدوـذـوـ الأـوتـادـ وـفـطـرـ بـعـضـهـ ذـاـ فـطـرـةـ سـلـيمـةـ وـلـطـافـةـ تـزـينـ بـهـ الـمـجـالـسـ وـتـصـيرـ بـهـ الـأـوقـاتـ كـالـأـعـيـادـ وـخـلـقـهـ مـخـلـقـيـ الـأـحـوـالـ مـنـيـاـ ثمـ عـلـقـةـ ثمـ مـضـبـعةـ ثمـ طـفـلـاـ شـابـاـ ثمـ شـيـخـاـ ردـاـ إـرـذـلـ الـعـمـرـ فـقـيرـاـ حـقـيقـيـاـ أوـ صـاحـبـ الـإـيمـانـ وـالتـقـوىـ وـهـوـ خـيرـ الـزـادـ وـجـعـلـ مـنـهـ ضـالـاـ مـضـلـاـ لـاـ يـالـىـ بـمـاـ اـكـتـسـبـ مـنـ الـأـمـ يـمـوجـ فـيـ بـحـرـ الـأـفـسـادـ وـمـنـهـ مـنـفـكـراـ مـسـتـظـلـاـ تـحـتـ روـاقـ الـحـزـنـ معـ ماـيـأـقـيـ مـنـ الـأـعـمـالـ خـوفـ غـضـبـ الـجـبارـانـ يـقـالـ لـهـ تـرـدـ وـلـاتـرـادـ وـأـفـضـلـ الـصـلـوةـ وـالـسـلـامـ عـلـىـ اـكـرـمـ الرـسـلـ مـحـمـدـ التـمـوجـ بـتـاجـ الـاصـطـفاءـ عـلـىـ الـعـالـمـينـ اـبـدـ الـآـبـادـ وـعـلـىـ آـلـهـ وـاصـحـابـ مـنـ الـعـبـادـ وـالـزـهـادـ .

بررأـيـ جـهـانـ آـرـايـ اـرـبـابـ دـيـنـ وـدـوـلـتـ وـبـرـضـيـرـ مـنـيرـ اـصحابـ عـقـلـ وـحـكـمـتـ پـوشـيـدـهـ نـمـانـدـكـهـ مـحـرـرـ اـيـنـ حـالـ وـمـقـرـرـ اـيـنـ مـقـالـ اـقـلـ عـبـادـ السـلـطـانـ

١- كل فقرة من فقرات التمجيد اشارة الى فصل من فصول الكتاب بrama الاستهلال (ما مishi لنسخه).

خطبه مولف

[۲ ب] المطاع شجاع درسنه ثلثین وثمانیه بواسطه حوادث روزگار و به سبب تخیل ادراک دولت انقطاع از اختلاط بعضی کوادنه اشرار از میان اهل روزگار فرار نموده در محنت آباد کوکان که یکی از قرای گرم‌سیر باشد در فصل تابستان به بلای تکرار ملاقات رئیس آن که یکی از زمرة أولئیک کالانعام بـل هـم آـضـل است گرفتار گشته بود، یاری نه که باری از دل بردارد و کتابی نه که مطالعه آن نماید و شخصی نه که چنانچه عادت کرده و معهود بوده به مذاکره علمی مشغله باشد. بـی کـتاب و بـی اـحـباب محروم از مباحثه اولو الاباب گرفتار قـیـل و قال دواب [و] قـرـین محنت و عذاب. جـان بـیـچـارـه درـغـرـقـاب فـغـان بـرـآـورـدـه، بـادـل هـوسـنـاـک گـفـتـ:

۱۰

بیت

ای دل همه ساله من به یرغوي توم

محبوس و گرفتار تو و خوي توم

بیت

من از برای خوي توانين بند وزندان دیده ام

۱۰ من از بـجا بـند اـز بـجا ، مـال کـرا دـزـدـیدـهـاـم |

[۳ الف]

بعداز قراءت این مقال روی سوی این شوریده احوال کرد و اندیع

خطاب و عتاب نموده این ابیات بهحزن هرچه تمامتر برین پریشان روزگار

خواند:

شعر

چه گـوـیـمـتـ کـهـ مـرـاـ دـیـ زـعـالمـ اـرـواـحـ

منـادـیـ جـبـروـقـیـ جـهـ مـژـدـهـاـ دـادـسـتـ

۲۰

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
 ترا ز کنکره عرش میزند صفیر
 ندانست که در این دامگه چه افتادست
 پس این گرفتار روزگار نیز بر مقتضی حال خویش ب اختیار این ایات
 بخواند:

شعر

زین تنگنای وحشت اگر بازرسنی
 خود را بر آستان عدم بار بستمی
 ور راه بودی سوی این خیمه کبود ۱۰
 آنگه نشستمی که طنابش گستاخی
 وردست من بچرخ رسیدی چنانکه آه
 بند و طلس او همه بر هم شکستمی
 ور ناوک سرگه من کارگر شدی
 بی شک که پشت و گرده گردون بخستمی ۱۵
 این کارهای من که گره برگره شدست
 بگشادمی یکایک اگر نیز دستمی
 از آسمان بیافتمی هر سعادت
 گرزین نخوس خانه کوکان برسنمی
 دیگر بار از برای تسکین این جان گرفتار این اشعار خوانده گشت: | [۳ ب]

غزل

بردمد صبح وصالت روزی ای جان غم خور
 وین شب يلدا رسد آخر بهپایان غم خور
 ای دل سرگشته روز غم نباشد پایدار
 ور غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم خور
 تا قیامت ز آتش هیران بخواهی سوختن
 برتو این آتش شود روزی گلستان غم خور
 پس این مقال سبب امید حال و مآل او گشت و کره بعد اخیر این
 دو بیت اجری نمود:

۱۰

غزل

زما تا جدائی کند بار ما چو زلفش پریشان بود کار ما
 و گردامن وصلش آید بدست شود نیکث این کار و این بار ما
 بعدازین گفت و گو و مقال دراثنای این تحریر و پریشانی حال.

بیت

۱۵

بنخت پیروز که با من بخصوصت می بود

بامداد از در من صلح کنان باز آمد
 پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان

باز پیرانه سرم بنخت جوان باز آمد |

[۴الف]

پس عقل سرگشته و بنخت برگشته که مدنی مدید و عهدی بعید بود
 تابه سبب هواهای این آواره ازین بیچاره فرار نموده بودند ترحم نموده معاودت
 فرمودند و گفتند:

بیت

تو پند مانشیدی به هیچ باب و کسی

که نشنود سخن دوست حاشش این باشد

هر چند وجود انقطاع ازان اشخاص سفیه واجب و عدم اختلاط با آن
ه افراد لئیم لازم امّا از ایشان بگسترن و به بدتر از آنها پیوستن طریق عاقبت
اندیشان و طور عاقیت جویان نباشد. این بنده نیز تمهد معدرت لازم داشته
این دو بیت بخوانند:

غزل

هر کس که نصیحت زعیزان نکند گوش

بسیار بخاید سر انگشت ندامت

۱۰

چون پند رفیقان موافق نشینیدم

زان رو شدم آماجگه تیر ملامت

بعد از قراءت این ایيات مضی ماضی خوانده به تقدیر خویش معرف
گشت. پس عذاب مفارقت و هجران و وحشت مصاحب است با روستایان و
ه دیگر بار گرفتار گشتن به آن لشیان نادان و آن سفیمان بی‌سامان را از عقل [۴ ب]
دوراندیش واز بخت سعادت کیش خلصی جسته گفت:

بیت

ازین عذاب و گرفتاریم خلاص دهید

که یک‌زمان زشما بعد ازین جدا نشوم

۲۰

ایشان نیز وظیفه "غمگساری رعایت نموده و طریق جانب داری
مسئلک داشته گفتهند:

شعر

امروز دور سلطنت شهریار ماست

شاه فلک غلام خداوندگار ماست

شاهی که در زمانه نظیرش ندید کس

۵ شکرانه واجب است که در روزگار ماست

شعر

امروز شهر ما را صد رونق جنان است

زیرا که پادشاهش سلطان مغيث خان است

حیران چرا نشینی خندان چرا نباشی

۱۰ چون پادشاه ملکت آن بانی جهان است

آن پادشاه عالم چون بر جهان است؟ فایض

زان رو زمین خاکی بهتر ز آسمان است

اگر خواهی که از مشقت مهاجرت محبوب و از زحمت مصاحب

این جمع غیر مطلوب واز کلفت مخالطت آن سفها [۵] نامرغوب خلاص گردی

۱۵ [الف] طریق آنکه به اسرع احوال و احسن آمال متوجه بارگاه رفیع عالم پناه و

مستقبل درگاه منبع فلک اشتباہ سلطان اعدل اعظم خاقان اکبر اعلم ملجم

السلطین و ملاذ الخوائق فی العالم السلطان بن السلطان بن السلطان

معین الحق و مغيث الحق والانسان الواثق بالملک المؤید بتأییدات القادر

السبحان ابوالفتح ابراهیم سلطان خلد الله سبحانه فی دوام الخلافة ملکه

۲۰ وبرهانه واوضح علی العالَمِین بره واحسانه گردی وحال خود را معروض

بندگان آن آستان گردانی، و چون ایوان جهان پناهش مسکن آوارگان و کیوان

عدالت مآبشن مأمن بیچارگان و به خط همایون بر حاشیه دارالعداله میمون
 طُغْرَایِ «الرَّاحُونَ يَرْحَمُهُمُ الرَّحْنَ إِرْحَمُوا مَنْ فِي الْأَرْضِ يَرْحَمُكُمْ
 مَنْ فِي السَّمَاءِ» | نگاشته بر مقتضی «ارحوا عزیز قوم ذل» هر آینه به غور حال [۵ ب]
 پریشان و کار بی سامان تو برسد و به یعن عقل کامل و فیض عدل شاملش از
 مشقت کربت و عَنَا و ازملاحت این جمع شریر بلا واز مخالطت آن سفها[ای]
 گدا خلاص یافته به مقصود و مطلوب خویش بررسی.

بیت

اللهی تو این شاه گردون سریر
 که چون آفتا بست عالم مسیر
 بین سلاطین روی زمین
 مهین خواقین به دنیا و دین
 ابوالفتح سلطان مغیث بحق
 خلیل خدا را سی مستحق
 مرادات دنیا و دینش بد
 تمام بلاد زمینش بد
 ز نه چرخ برتر دهش دستگاه
 ز انجم فزون دار او را سپاه
 همه آنش ده کان مرادش بُود
 همه لایق عدل و دادش بُود
 همی تا بود گردش روز و شب
 شب و روز در عیش باد و طرب
 ظفر یاور و بخت و دولت قرین
 معینش همه دم الله معین

۱۰

۲۰

بعد از استماع این ارشاد که سبب حصول دولت ابدی و واسطهٔ

[الف] وصول سعادت سرمدیست باعقل و بخت عاقیت شعار به طریق استفسار گفت

که بی سبی توجه به عتبهٔ علیه آن حضرت نمودن و بی وسیله‌ای عازم آن بارگاه

سلطنت پناه شدن متذر باشد، چه نیل دولت ملازمت سلاطین عظماً و در آنکه

سعادت مقارنهٔ خواقین علیاً بی مددگاری وسائل ناممکن. پس وسیلهٔ حصول

این سعادت ابدی و سبب وصول این دولت سرمدی چه تواند بود؟

گفتند آنکه در باب آداب معیشت دنیا و شروط ملازمت اکابر

کبری و آداب صحبت و ذخیرهٔ آخرت اندوختن و آنچه رعایت آن ارباب

احتشام را از ضرورات و انسان را از برای ترتیب حال دنیا و آخرت از

مهما تاست کتابی در اخلاق انساکنی به رسم کتب خانه آن حضرت و به وسیلهٔ

آن حال پریشان و کار بی سامان خود را به عرض بندگان آن حضرت رسانی

و بعدالیوم این الحال و فارغ البال گردی. این کمینه نیز به حکم المأمور معدور

بداین امر مشغول گشت و چیزی چند که در کتب اهل حکمت دیده بود و [۶ ب]

آنچه به تجربه معلوم کرده اکثر به عبارت خویش ارتباط و انضمام داده

رعایت حسن عبارت نموده و اختصار لازم داشته این کتاب مولف و محرر

گردانید مشتمل بر بیست فصل و نام آن اپیس النّاس نهاد.

پس تبع لفظ او موجب حصول فصاحت و تزین انشاء، و تعقل

معنی او سبب وصول بلاغت و ترتیب دنیا و این معنی نیز لازم داشته که در

کلام آن حشو و عبث نباشد.

رجاء واثق و امید صادق که به نظر ملازمان مجلس عالیش که محققان

عصر و مدققان دهنند مستحسن افتدا و اگر بی قاعده‌ای مکتوب گشته باشد

قلم عفو بر جریعه و سهو نادانان کشند. لیکن این انیس روحانی عروسی است متحلّی به حلیهٔ نکات معاشر سدیده، متجلّی به جلوهٔ بیان طایف جدیده، آراسته به زیورِ بداع و خیال، ملبس به لباس صنایع و مثال، مشتمل بر [الف] غرر ۷۰ حکایات و نصایح حکمت‌آمیز، منظم به ذرّ روایات و فواید نشاط انگیز، چهرهٔ او در نقاب الفاظ پنهان و منطوى، جمال او در حجاب عبارت محجوب و مختفى. پس هرزمان که جمیع حجاب مرتفع گردد و تمام نقاب برافتد کاهی حسن این مرغوب مطالعه توان کرد و جملگی جمال این مطلوب مشاهده توان نمود و ذکر این معنی تنبیه بر آنکه چون تمام کتاب مطالعه رود حقایق حسن عبارت و دقایق مجاز و استعارت او معلوم گردد و مشتغل مطالعه ۱۰ کاینگی مدرک آن معانی و متقن آن مبانی گردد.

فصل اول: درب‌آداب نصایح حکما فرزندان [را].

فصل دوم: درب‌آداب دوست گزیدن و شرط آن.

فصل سوم: درب‌آداب بادشون زیستن و شرط آن.

فصل چهارم: درب‌آداب جمع کردن مال و شرط آن.

فصل پنجم: درب‌آداب تجارت و شرط آن.

فصل ششم: درب‌آداب عشق ورزیدن و شرط آن.

فصل هفتم: درب‌آداب شراب خوردن و شرط آن.

فصل هشتم: درب‌آداب مطایبه و محاوره و نرد و شطرنج.

فصل نهم: درب‌آداب تجمل و خانه خریدن و شرط آن.

فصل دهم: درب‌آداب زن خواستن و شرط آن.

۱۰

۲۰

فصل یازدهم : در باب آداب تربیت فرزند و طریق سلوک ایشان با والدین.

فصل دوازدهم : در باب آداب برده خریدن و شرط آن.

فصل سیزدهم : در باب آداب مهانه و شرط آن.

فصل چهاردهم : در باب آداب امانت نگاهداشت و شرط آن.

فصل پانزدهم : در باب آداب عفو و عقوبت و حاجت خواستن و شرط آن.

فصل شانزدهم : در باب آداب شناختن اسپان و شرط آن.

فصل هفدهم : در باب آداب محاربه و معارضه و خدعا و شکار و چوگان زدن.

۱۰

فصل هیجدهم : در باب آداب ندیمی و ملازمت و شرط آن.

فصل نوزدهم : در باب آداب پیری و بجوانی و شرط آن.

فصل بیستم : در باب آداب عواقب احوال اندیشیدن.] [الف ۸]

فصل اول

در نصایح حکما فرزندان را

- تاتعاقب لیل و نهار باشد از تغییر حالات عجب مدار .
از کاری که پشیمانی خورده باشی دیگر متعرض آن مشو.
چون با پادشاه آشنای داشته باشی این منصب .
هر که جوان مردی از آزار مردمان و از مال ایشان کند اورا دشمن
خویش دان .
- زنده مشمار خویش را چون عمر به ناکام گذران .
با مردم بے هنر دوستی مکن .
پرهیز از نادانی که خود را دانا داند .
- اندیشه را بر گفتار مقدم دار .
خود را نادان دان تا مجھولات معلوم تو گردد .
مرگ به دان از نیاز به همسران خویش .
- از گرسنگی مردن به که سیر شدن از نان فرومایگان .
به خویشان محتاج بودن مصیبی عظیم دان .
صاحبان مصیبیت را عزیز دار .

فصل اول

۱۵

هر که را آموزش روزگار دانا نسازد در تربیت و تعلیم اوسعی خویش

[۸ ب] ضایع مگردان.

راز خود بادوست مگوی تا دشمن نداند.

نیکخواه مردم باش تا مردم نیکخواه تو باشند.

کینه دار مباش تا اندوه‌گین نباشی.

آنچه نایاب باشد مجوى تا ترا دیوانه سار نشمرند.

حیا را پیشه ساز تا با آب و روی باشی.

در امور اهمال مکن تا فریفته نباشی.

پرده کس مدر تا پرده تو دریده نشود.

به هوای دل کار مکن تا از پشیانه این باشی.

قدر مردم بشناس تا با قدر باشی.

طمع را در دل جای مده تا بی تفرقه باشی.

وفادر باش تا در هر دل محبوب باشی.

با نادان مناظره مکن تا با وقار باشی.

با فرومایه مزاح مکن تا مجروح خاطرنگردی.

کوتاه دست باش تا زبان دراز باشی.

دخل خویش زیادت از خرج مگردان تا به بلای احتیاج مبتلى

نگردد.

۱۵

[۹ الف] کردار برگفتار مقدم دار تا از ارباب مروّت باشی.

۲۰

از فساد و کاهلی دور باش تا درویش نگردد.

قانع و ساعی باش تا توانگر باشی.

- با اهل هوی^(۱) منشین تا عاشق نگردد.
در کارها تعجیل مکن تا نادم نگردد.
از صحبت نا اهل احتراز کن تا نیکبخت گردد.
از دروغ و فحش دور بیاش تاروزگارت به خوشی گذرد.
مال خویش را به هوی^(۱) صرف مکن تابه و حشت ندامت مبتلى^(۲) نگردد.
با بد اصل منشین تا بی زحمت باشی.
در جوانه هنر آموز.
در پیری از هوی^(۱) دور باش.
سخاوت را پیشه ساز.
از صحبت جاهل احتراز نما.
بی خرد را معذور دار.
عمر خویش در بی کاری مگذران.
حق شناس باش.
از بخل محترز باش.
تکبّر را بدشمن دار.
غم گذشته و آینده | غور.
ستایش خویش مکن.
آزار دطا منا.

[۹ ب]

۲— اصل : سپتلا.

۱— اصل : هوا.

فصل دوم

در باب آداب دوست گزیدن و شرط آن

بدان که تا مردم زنده باشد ایشان را ناگزیر باشد از دوستان. آدمی

بی برادر بهتر که بی دوست!

حکیمی را پرسیدند برادر بهتر یا دوست ، گفت برادر دوست .

بدان که استحکام برادری و خویشی به دوستی می شود ، چنانچه

استحکام خرد به تجربه ، و استحکام نسب به حساب ، و استحکام بزرگ
به کرام.

قطعه

چهار چیز به چار دگر بود محتاج

بیان کنم همه را گر تو مستمع باشی

خرد به تجربه ، خویشی به دوستی باهم

نسب به فخر حساب ، سروی به زرپاشی

[الف ۱۰]

مثل

برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.

بیت

همره اگر شتاب کند همراه تو نیست
 دل درکسی مبند که دل بسته تو نیست
 و اندیشه کن ازحال دوستان به رعایت رسم و طریق مروت و مردمی
 زیرا که هر که از دوستان نیندیشد دوستان نیز ازو نیندیشنند، پس بی دوست
 بماند.

مثل

آدمی بی دوست دشمن کام بود
 دیگر اندیشه کن از مردم نیم دوست و با ایشان نیکویی کن و
 ۱۰ سازگاری نما تا دوست یکدل گردند. چه از دوست و دشمن به موافقت
 مقصود حاصل توان کرد.
 نیک خوی و متهمل و بربار باش که همه کس دوست تو باشد،
 چه هر که بد خوی و زود رنج بود همه کس ازو نفور و گریزان باشند و [۱۰ ب]
 پیوسته بی دوست و تها و متفرق الحال و بی بها باشد.

قطعه

۱۵

هر کرا دادست ایزد خوی نیک
 گرچه او تنهاست با تنه بود
 وانکه خوی بد قرین حال اوست
 گرچه با تنه بود تنه بود

مثل

۲۰

هیچ دوست بهتر از گنج هنر نیست و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نه.

بیت

اگر ز دست بلا برفلک رود بد خوی
 ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
 بدان که طبقات مردم از سه صفت خالی نیستند و از یکی از سه
 صنف بیرون نه: یا دوست‌اند، یا نه دوست و نه دشمن، یا دشمن.
 پس صنف اول همچنانچه گزیر از اکل و شرب محال از ایشان
 نیز ممتنع.
 و صنف ثانی نیز به وقت حاجت به کار آیند و تحصیل و حصول آن
 نیز واجب.
 و صنف ثالث چون متضمّن ملالت و مشتمل عداوت اجتناب
 ازان واجب و عدم التفات لازم.

قطعه

خلق عالم سه فرقه بیش نیند
 چون طعامند و همچوداروی و درد [۱۱الف]
 فرقه‌ای چون طعام در خوردن
 که ازیشان گزیر نتوان کرد
 فرقه دیگرند چون دارو
 که بدان گه گهیست حاجت مرد
 فرقه دیگرند همچون درد
 تا توانی به‌گرد درد مگرد
 ۲۰

حکایت

اسکندر را پرسیدند که به‌اندک روزگاری این هم‌ملک که به‌چه خصلت به‌دست آوردی؟ گفت به‌دست ساختن دشمنان به‌تلاطف، و نگاه داشتن دوستان به‌تعهد.

مشوی

۵

عدو را به الطاف گردن ببیند
که نتوان به زندان و تیغ و کمند
چو دشمن کرم بیند ولطف وجود
نیاید ازو وحشت اندر وجود

اگر خواجه با دشمنان نیکخواست

۱۰

- بسی بر نیاید که گردن دوست
بدان را نوازش کن ای نیک مرد
که سگ پاس دارد چونان تو خورد
بر آن مرد کنdest دندان یوز

که مالد^(۱) زبان بر پنیرش دو روز

۱۱

دیگر اندیشه کن از دوستان دوستان.

و هم‌چنین سه طایفه را دوست‌دان: دوست و دوست دوست و دشمن
دشمن، و سه طایفه را دشمن دان: دشمن و دوست دشمن و دشمن دوست.
اما بی عیب کس را مدان و هنرمند باش. چه هنرمند کم عیب بود.

و دوست بی هنر مگیر که از دوست بی هنر فلاخ نیاید.

۱۲

و با لیجان و سفیهان دوستی مکن و به کریمان و اصیلان پیوند.

۱- اصل: مالت.

قطعه

باشد لئيم در نظر عقل چون شبه

بقيمت و كريم بود در بها چو دُر

چون قدر هريکي برداانا محقق است

بشتو نصيحتي ز من اي نامدار حرّ

با مردم كريم به پيوندو دوست باش

وز مردم لئيم چو از دشمنان بير

پس با اصلاحان و كريمان طريق تواضع مسلوك دار به سبب شرف

نجابت، چه اصيل هر چند بـ هنر باشد از بد اصل هنرمند به، و هنر [را] نسبت

۱۰ با بد اصل چون جـوهـري است در مستراحـي.

نبنيـ كـه اـگـر بد اـصـلـ فـضـيلـيـ حـاـصـلـ كـرـدـ هـرـگـزـ بهـمـكـارـمـ آـنـ اـخـلـاقـ

كـهـ مـقـتضـيـ آـنـ فـضـيلـ استـ اـقـدـامـ نـهـاـيدـ وـ آـثـارـيـ كـهـ اـزـ لـوـازـمـ اـكـتسـابـ آـنـ

كـفـالـاتـ استـ اـزـ اوـ لـايـ وـ ظـاهـرـ نـگـرـدـ، بلـكـهـ بـرـخـالـفـ اـقـتـصـاـيـ آـنـ فـضـاـيـلـ

مشـتـغـلـ باـشـدـ.

۱۵ واـزـ آـنـسـتـ كـهـ درـ بـعـضـيـ اـزـ بـلـادـ هـنـدـوـسـتـانـ كـهـ مـنـشـاءـ بـعـضـيـ اـزـ حـكـماـ [

بـودـ حـكـماـ نـگـذـارـنـدـ كـهـ مـرـدـ باـزـارـيـ فـرـزـنـدـانـ خـوـدـراـ بـهـمـدارـسـ بـهـ تـحـصـيلـ

عـلـمـ وـ كـسـبـ فـضـاـيـلـ فـرـسـتـنـدـ وـ كـدـ قـوـانـينـ دـيـوانـيـ وـ تـعـلـيمـ حـسـابـ كـهـ بـعـضـيـ

اـزـ مـتـعـلـقـاتـ وزـارتـ اـسـتـ نـمـایـنـدـ وـ مـعـلـمـانـ بـرـايـشـانـ گـهـارـنـدـ.

ادب ديگر

آـنـكـهـ باـ فـرـوـمـايـگـانـ وـ بدـ اـصـلـانـ طـرـيقـ تـكـبـيرـ مـرـعـىـ دـارـ ، چـهـ

لئيم را چندانچه تواضع بيش کني تكبير بيش نماید و بجای اکرام اهانت و بهازای نیکی بدی کند ، و اين صورت امریست عام و شامل اين جماعت تمام ، نه مخصوص بعضی دون بعضی ، همچنانچه علمای معانی در بيان امثاله خطاب عموم علی سبیل البدل ذکر کرده‌اند.

مثل

فلان لئيم فاذا اکرمته اهانک واذا احسنته أساءک .
و اصيل را چندانکه احترام بيش نمایي درمسکنت و تواضع افزاید.

قطعه

۱۰

ای عزيزاً نصيحتی کنم	وز بد و نیک آن تفکر کن
گر پسند آيدت ز من بشنو	ورنه نشنوده‌اش تصور کن
اولاً صدر شو به استحقاق	پس به مجلس درون تصدر کن
با اصilan ره تواضع گير	با فرومايگان تكبير کن

۱۵

پس با لئيم و گدا طبع بتخصيص که داعيه بزرگ داشته باشد عدم التفات ، و چه جای اين معنى که با اين جماعت شان باید که آشنایي نباشد ،

۲۰

چه هیچ صورت بدتر و سر دتر از تكبير گدا طبعان و بد اصلاح نیست ، و وقوع اين صورت بدان می ماند ، مصراع : «کون بر هته کمی بر میان !»

مشنوی

۲۰

کبر زشت وز گدایان زشت تر	
روز سرد و برف و آن گه جامه تر	
چند دعوی دم و باد و بروت	
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت	

فصل دوم

۲۲

و دوستان دولت را از جمله ندیمان شمار، یعنی دوست زمان دولت.
و بانیکان بهدل دوست باش و بادشنان بهزبان تاهر دو طایفه دوست
گردند. چه دوستی بدان نیز به وقت حاجت به کار آید، لیکن با ایشان
صفای قلب و نیکخواهی باطنی پیدا ممکن و تصور ممکن که این معنی در
[الف] ایشان مثُر گردد و ایشان نیز نیکخواه تو باشند و ترک عداوت نمایند.

قطعه

خرد چون کند دوستی با کسی
که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنک
شکر کس نخورد از ن بوریا

۱۰

ادب دیگر

آنکه با بی سر و پا و سفیه و کسی را که نسبت با خود شفقتی
نیست و ضبط حالی ندارد مصاحبیت ممکن تادر روزگارت خللی و درکارت
تنزلی پیدا نشود و تو نیز از زمرة او نگرددی.

۱۵

قطعه

هر که را با خود مصاحب می کنی
بنگریش تا خویش را چون می زید
گر بقدر حال سامانیش هست
میل او کن کو به قانون می زید
ور نباشد رونقی در کار او
زانچه حد اوست افزون می زید

۲۰

ساها گر تربیت خواهیش کرد
همچنان باشد که اکنون می‌زید
پس با مردم اصیل و هنری دوستی کن تا تو نیز از جمله^۱ ایشان گردی
و اخلاق حسن^۲ ایشان در تو اثر کند، چه صفات مصاحب از بد و نیک
و نسبت بامصاحب مؤثراست.

[۱۳ ب]

قطعه

ای پسر همنشین اگر خواهی
همنشینی طلب ز خود بهتر
زانک در نفس هدم از هدم
نقش پیدا شود ز خیر و ز شر
مثل اخگر که با همه گرمی
سرد گردد به وصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت
چون به آتش رسد شود اخگر

۱۰

نبینی که روغن کنجد چون به گل آمیخته گشت و به یکدیگر مخلوط
شدند همه کس گوید روغن گل و کس نگوید روغن کنجد! پس به مردم
اصیل و هنرمند پیوند. چه این جماعت بالذات مورث دولت‌اند، والله تعالی
ایجاد جوهری ب اختیارشان در ایشان فرموده که هر که با اینها پیوست از
ایشان شد و سعادت ذاتیشان درو اثر کرد، و اختلاط با مردم بد اصل ولئم
۲۰ مورث عکس آن و این جماعت را نیز درین صورت اختیاری نه.

بیت

بیچاره^۳ تقدیرند هم صالح و هم طالع
درمانند^۴ فرمانند هم عارف و هم عامی!

پس معلوم شد که این هردو طایفه اگرچه از یکجا اند اماً تا چونشان
[۱۴] فرستاده اند و در هر یکی چه صفت ایجاد رفته.

مشوی

تا نسود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش تهد شهریار ۹
سنگ بسی در طرف عالم است
آنچه ازو لعل کنند آن کم است
خار و خسک هردو به نسبت گیاست
آن خسک دیده و این توییاست
گرچه نباید مدد آب جو
از گل اصلی نرود رنگ و بو
کار به دولت نه به تدبیر ماست
تا به جهان روزی و قسمت کراست
مرد ز بے دولتی افتاد به خاک
دولتیان را به جهان در چه باک ۱۰
گرد سر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بے نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مقبلاً ایام شو آرام گیر
ادب دیگر ۱۱
آنکه به ناجنس مفلس و بی استعداد بی وداد و بد اصل بی فضل

و متنه‌ک متصور صحبت مدار و دوستی مکن، چه آخر الامر بهسب و وجود تنه‌ک و تصور و بهجهت عدم تعقل و تصریب دشمن گردد و هر بدی و غیر واقعی که درباره تو گوید مردم به واسطه وجود مصاحب و مجالست و عدم علم شان برآن اوصاف | ردیه حل آن بر صدق کنند. پس چون درین [۱۴ ب] روزگار یار وفادار معدوم و بی‌وقایی اهل زمانه معلوم بمقتضی «السلامة في الوحدة» تنهائی اویلی^(۱).

باری این مؤلف مسکین و این مصنف غمگین مدّتی شد تا در عالم نشیب و فراز مجاز می‌پوید و از ابناء روزگار محروم می‌جوید. از صفا و وفا که چون کیمیا و عنقا قدم در دایره فنا نهاده‌اند اثری ندید و از حقیقت حال و کیفیت آمال خبری نشنید و چون شاگرد رسن تاب هرزمان خود را دورتر و چون مست شراب هر ساعت خویش را مخمور تر دید. دل از استوای یومین پر ملال و جان از عدم ترق پریشان حال زبده زندگانی به‌امید وفا بگذشت و خلاصه عمر در جفا تلف شد. در مطبخ هوای یاران این همه دیگر سوداچت و هیچ مایده‌ای نچشید و فائده [ای] ندید. سبحان الله! همانا اسپان و فارا پی کرده‌اند و اسباب جفا مهیا داشته که | چندانچه در طلب این [۱۵ الف] عنقا می‌پوید و آن کیمیا می‌جوید راه بدان مقصود نمی‌برد و مدرک آن سود نمی‌شود. مع هذا امل بهفضل ربّانی آنکه سابقه عنایة الأزلیه کفاية الابدیه در رسد و این مقید دام استحکام تعهد را از سودای وفاداری و از هوای حق گزاری خلاصی دهد و این مالیخولیا را ازاویرون برد.

قصه این غصه پیش که گویم و دوای این درد از که جویم که عمر

عزیز که هردم ازاو به جانی و هر نفس ازاو به جهانی ارزد به امید لعل و عسى^۱
بگذشت، و از هیچ یار بغیر بار حاصلی نشد و فایده‌ای اندوخته نگشت.
چون حال بین منوال خوشانها بودن رتها بدروden.
حکیمی را پرسیدند در تهایی ملول نمی‌شوابد؟ گفت در تهایی هرگز
کسی ملول شده^(۱).

قطعه

زنا جنس بگریز اگر آفتاب است
ترا سایه^۲ خود بس ار یار خواهی
به وحدت به سر برکه راحت درین است
اگر گلشن عیش بی خار خواهی [۱۵]

چو مرکز درین دایره پای بفسار
چو سر گشتنی همچو پرگار خواهی
کزین قوم امید وفا آن چنانست
که آب حیات از دم مار خواهی
پس با سبکساز صحبت مدار و بر تقدیر وقوع این صورت ب اختیار ۱۵
بردباز باش تا خوار نگردی.

حکیمی را پرسیدند ستون خرد کیست و مایه^۳ خواری چیست؟
گفت ستون خرد برباری و مایه^۴ خواری سبکسازی!

مشنوی

ستون خرد برباری بود سبک سر همیشه به خواری بود
حديثی بود مایه^۵ کارزار خلالی^(۲) ستونی کند روزگار

۱- حاشیه : وحدة المرأة خير من الجليس السوء. ۲- اصل : خليل.

ادب دیگر

آنکه دوست نادان مگیر چه «دشمن دانا بهاز نادان دوست»، «عدو
عاقل خیر من صدیق جاہل».

مشنوی

دوستی از دشمن معنی محبوی
آب حیات از دم افعی مپوی
دشمن دانا که غم جان خورد
بهتر ازان دوست که نادان بود

حکایت

کودک از جمله آزادگان ۱۰
رفت برون با دوسه هم زادگان
پایش ازان بوته درآمد ز دست
مهر دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دوسه هم سال او ۱۵
تنگ تر از حادثه حال او
آنکه برو دوست ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار
ما نشوم از پدرش شرمصار
عقبت اندیش ترین کودکی ۲۰
دشمن او بود وزیشان بکی

[الف ۱۶]

فصل دوم

۲۹

گفت همانا که از آن هرها

صورت این حال نماند نهان

چون که مرا زین همه دشمن نهند

تهمت این واقعه بر من نهند

سوی پدر رفت و خبردار کرد

تا پسرش چاره این کار کرد

هر که درو جوهر دانای است

بر همه چیزیش توانای است

بند فلک را که تواند گشاد

آن که برو پای تواند نهاد

پس هم صحبتی گزین عاقل، چه عقل سرمایهٔ جمیع نیکوییست.

مثل

معقول که زید نیک نام بود

مثنوی

۱۰

سکه بر نقش نیک نای بند

کز بلندی رسی به چرخ بلند

هم نشینی که نافه بوی بود

خوب تر زان که یاوه گوی بود

عیب یک هم نشست باشد و بس

۲۰

کافگند نام زشت بر صد کس

[۱۶ ب]

از در افتادن شکاری خام
 صدِ دیگر در اوقت در دام
 از فرو بردن یکی محتاج
 صد شکم را درند در ره حاج
 در چنین ره محسب چون پیران
 گرد کن دامن از زبون گیران
 تا بدین چرخ واژگونه نورد
 نفریبی چو زن که مردی مرد
 پس با مردم اصیل که کرم خود لازم اصال است مصاحب باید
 ۱۰ بودوازی اصل و بدگهر فرار باید نمود.

مشنوی

گوهر نیک را ز عقد مریز
 زانک بد گوهرست از آن بگریز
 بد گهر با کسی وفا نکند
 اصل بد در خطاط خطا نکند
 اصل بد با تو چون شود معطی
 نشینیدی که اصل لا يخطی
 کژدم از راه آن که بد گهرست
 ماندنش عیب و کشتنش هنرست

ادب دیگر

۲۰

آنکه حق دوستان به هر چند ناملايم که پیشت آید ضایع مکن و

به جور و بجای ایشان صبور باش نا سزاوار ملامت نگرددی، و این معنی را
مورث انسواع سعادات و مشمر اصناف مرادات دان و به بردبازی و صبر
عادت کن.

مثنوی

ه دلا چون کوه شو در بردبازی
اگر خواهی که لعل از کان برآری [الف ۱۷]
درین کارش قدم چون استوارست

ازان با اهل معنی یار غارست

هر چند نیکی که درباره دوست خود کرده باشی چون ملالتی میان
شما واقع شود آنرا به زبان مبر و ضایع مگردان. برگه لاتبسطله بالمنۃ.
بدان که هر عطای و نیکی که از تو به کسی رسید چون آن را به زبان
آوردی و منت نهادی ضایع گشت و همچنان [دان] که نکرده ای بلکه بدتر،
ور رمنان (؟) الاحسان اکبر من اجره.

کرم و عطا و تکلف و سخا نسبت با دوست خویش به امید عوض
مکن بلکه جازم باش که اگر چیزی به عوض به تو بخشد نستane. ۱۵

مثل

تا تو یکی دهی و دوستانی گمان مبر که از دوستانه.
آنچه وعده کرده باشی بجای آر و آنچه بجا آورده باشی بازمگوی
و منت منه، بلکه منت دار او باش که خیر تو قبول کرده و منون منت
تو گشته. ۲۰

قطعه

هرچه می بخشمی به کس آنرا جزا ازوی خواه
و آنچه می گویی بکن و آنرا که کردی و امگوی |
[۱۷ ب] گر بدین صورت توافق بردن ای جان عزیز
همتت گو فرق فرقد را به زیر پای بپوی
پدان که مردم را دوست خود ساختن کاری به غایت مشکل است
و زحمت بی شمار باید دید و رنج بسیار باید کشید تا حصول این معنی میسر
گردد ، اما آن تحصیل به مشقت متضمّن بسیاری راحت . لیکن دشمن
اندوختن امری آسان است و بی مشقت حاصل ، اما آن حصول به سهولت
۱۰ مشتمل بربسی مشقت .

مثل

دوستی را که به عمری به دست آری نشاید که به یکث دمش بیازاری .

بیت

سنگی به چند سال شود لعل پاره [ای]
زنها را به یکث نفسش نشکنی به سنگ ! |
[۱۸ الف] بدان که مردم را به دوچیز توان دانست که دوستی را شایند : اوّل آنک
چون ترا تنگی دستی پیش آید چیز خود را از تو دریغ ندارد . دوم آنک
به وقت مصائب از تو بزنگردد ، و هرگاه که کاری مشکل پیش آید همچنانچه
در کار خود جهد می کند در کار تو اجتهاد نماید و از برای اتمام آن مهام چیز |
۲۰ خود دریغ ندارد .

بدان که شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد، و امین وقت داد و ستد، وزن و فرزند درایام فقر و فاقه، و دوست در هنگام تنگ دستی و زمان نوایب و مصایب.

قطعه

دوست مشمر آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
اخوک من وأساک فی الشدة.

۱۰

ادب دیگر

آنکه با دوستان در زمان گله چنان باش که در ایام خشنودی،
و با دوست سری در میان منه که اگر دشمن گردد اظهار آن ترا زیان دارد
وبرتقدير ثبات مودت و بقای محبت یقین که اورا نیز دوستان باشند و همچنانچه
تودد سبب آن شد که تو این سر را بالا در میان نهی تودد و دوستی او نیز
نسبت با دوستان او سبب اظهار و افشاری آن گردد.

۱۵

قطعه

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت
یک نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز [۱۸]

۲۰

پس سر نگهدار، چه ارباب اسرار را درین باب هزار سخن است، و
همه را سر سخن این بود که سخن سر مکوئید.

مشتوى

چنان کن نهان در دل خویش راز
که چندان که جویی نیاییش باز
همه رازی از دوست وز دشمنت
نهان دار و آسوده بجان و تنت
یقین دان که هیچ آفریده به تو از تو مشفق تر نخواهد بود. پس چون
تو سر خود را نگاه نداشتی و به دوست خویش در میان نهادی از غیری طمع
دار که نگاه دارد. ۱۰

مشتوى

پرده در دهر^(۱) درین عالم است
راز ترا هم دل تو محروم است
چون دل تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرچه تنکدل شده‌ای^(۲) این خطاست
راز تو چون روز به صحراء چراست
گر دل تو از تنکی راز گفت
شیشه که می‌خورد چرا باز گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر ۲۰
هم نفسی از نفست و امگیر
۱- اصل : + که . ۲- اصل : + و .

تا نشانی گهر بار خویش

باز مکن گوهر اسرار خویش | [الف] ۱۹

حکایت

شهی با غلامان یک راز گفت

که این را نباید به کس باز گفت

به یک سالش آمد ز دل بر زبان

به یک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جlad را ب دریغ

که بردار سرها اینها به تیغ

یک زان میان گفت و زنها رخواست

مکش بندگان کین گنه از تو خاست^(۱)

تو اوّل نبستی که سرچشم بود

چو سیلا ب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی

که او خود بگوید^(۲) بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار

ولی راز از خویشن باز دار

سخن تا نگوئی برا او دست هست

چو گفته شود یابد او بر تو دست

توان باز دادن ره نزه دیو

ولی باز نتوان گرفتن به ریو

۱- اصل : خواست. ۲- اصل : نگوید.

تو دانے که چون رفت دیو از قفس

نیاید بهلاجول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش^(۱) بند

نیاید به صد رستم اندر کمند

مگو آن که چون بر ملا او فتد

وجودی ازو در بلا او فتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن

به دانش سخن گوی، یا دم مزن

زبان درکش ای مرد بسیار دان

که فردا قلم نیست بر بے زبان

صفد وار بالانشیان راز

[۱۹] دهان جز به لؤلؤ نکردند باز |

فراوان سخن باشد آگنده گوش

نصبیحت نگیرد مگر در نموش

چوخواهی که گویی نفس بر نفس

حلاوت نیایی ز گفتار کس

تأمل کنان در خطأ و صواب

بِه از ژاژخایان حاضر جواب

کمال است در نفس انسان سخن

تو خود را به گفتار ناقص مکن

حدر کن ز نادان ده مرده گوی

چو دانا یکی گوی و پورده گوی

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد

که چون فاش گردد شود روی زرد

ازان مرد دانا زبان دوختست

که داند که شمع از زبان سوختست

بَلَاءُ الْإِنْسَانِ مِنِ اللَّسَانِ.

پس تاتوانی احوال و اسرار خود با کس مگوی و مکثار و پرگو

مباش تا در چشم مردم حقیر و بی بهای نباشی و از پشیانی این و سالم گردی.

۱۰

قطعه

مزن دم از آنچت گزیرست از آن

که حمل افتاد این شیوه بر بیهشی

ور ایدون به مقدار گوی سخن

ز خوی خوش خویش در رامشی

۱۵

ور از حد بهدر می بری گفت را

به تیغ زبان خویش را می کشی

ز گفتن پشیان بسی دیده ام

ندیدم پشیان کس از خامشی

مانادم من سکت. حکما گفته اند: *نِهَايَةُ الْذِكْرِ بِدِايَةِ الفِكْرِ.*

۲۰

۱- اصل : بدایت.

[الف ۲۰]

مثل |

تحصیل اسباب گویای آسان میسر، موجبات خاموشی مشکل.

مثنوی

آن بزرگ گفت می باید بسی

علم و دانش تا شود گویا کسی

لیکث باید عقل و حکمت بے قیاس

تا شود خاموش یکث حکمت شناس

ادب دیگر

آنکه ما فی الضمیر خویش پیش هیچ دوست مگوی و چون گفته

۱۰ باشی و صیت مکن که این سر را پیش کس مگوی ، چه بر مقتضی

«التاس حریص علی مامن» این و صیت و مبالغه سبب اظهار و افشاء آن

گردد. پس ناگفتن بی دغدغه به که گفتن و وهم و پریشان بودن.

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش

با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمہ بیند

که چو پرشد نتوان بستن جوی

ادب دیگر

آنکه در گفتن سر خویش و اسرار دوستان جمیع دوستان را

بدترین دشمنان خویش دان و بهترین دوستان را بدترین دشمنان تصور نمای [۲۰ ب] تمام جدار و جمیع انجبار ارباب ضرر و اصحاب سمع و بصر فرض کن واز خویش نیز پنهان دار، به این معنی که اندیشه آن در دل خویش راه مده تا از ابواب ملال و پریشانی این گردی و از اسیاب کلال و پشیمان سالم باشی.

مشوی

چنان گو راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو نا گفتني در پيش اغيار
نه با اغيار، با نيكوترين يار
به خلوت نيزش از دیوار می پوش
که باشد از پس دیوارها گوش
چنان پوشش که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان معنی مينديش
مينديش آنچه نتوان گفتنش باز
نيديشده به نا گفتني راز
۱۰ ۱۵

شرط دیگر

آنکه هر کس که سری از اسرار خویش با تو در میان نهد و ترا
معتمد آن داند و متعهد آن گرداند خواه دوست و خواه دشمن اگر انواع
وحشت و اصناف کدورت میان تو و آن صاحب سرّ واقع گردد افشاری
[۲۱ الف] آن سرّ و اظهار آن امانت مکن و ازین گمتر ملال به او مرسان و اگرچه ۲۰

از جهات دیگر قصد او کنی و ملأل به او رسانے پس خویش را داخل عهده‌شکنان و بی سرآن مگردان و یقین دان که هر ملالی که ازین متمّر به او رسانے به خود رسانیده و آخرالامر به تو واگردد و اوّل ضرری و نقصی که در اظهار اسرار مردم به شخص می‌رسد آنکه اعتماد مردم ازو منقطع شود و اگر آن سرّ نگاه دارد و تقضی^(۱) عهد رواندارد عداوت و قصد آن صاحب سرّ با او اثری نداشته باشد.

حکایت

بزرگ سری از اسرار خویش با شخصی در میان نهاد و درین اثنا اتفاقاً میان ایشان ملالتی واقع شد. آن شخص گفت فلان سرّ تو نزد من است، همین لحظه ظاهر کنم تا به آنچه لایق باشی بررسی و اورا ازین مر به وقوع چند خطر تحویف نمود. آن بزرگ گفت حافظت عهد و نگاه داشتن اسرار را به نزاع چه کار و به جنگ چه نسبت! چه استحکام آن امریست | که تعلق [۲۱ ب] به دوستی و دشمنی ندارد. بدان که صاحب سرّ بودن امریست عظیم و کاریست و خیم.

حکایت

۱۵

خاصگی محروم جمشید شد
خاص تر از سایه خورشید شد
چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد

۱- اصل: نقص.

با همه تزدیکی شاه آن جوان
 دورتری گشت چو تبر از کمان
 راز ملک جان جوانگرد سفت
 با کسی این راز نیارست گفت
 پیر زن ره به جوان مرد یافت
 لاله او چون گل خود زرد یافت
 گفت که سروار چه خزان دیده [ای]
 آب ز جوی ملکان دیده [ای]
 بر تو جوان گونه پیری چراست
 ۱۰ لاله خود روی تو خیری چراست
 شاه جهان را چو توی رازدان
 رخ بگشا چون دل شاه جهان
 سرخ شود روی رعیت به شاه
 خاصه رخ خاصگیان سپاه
 ۱۵ گفت جوان رای تو زین غافل است
 بی خبری زانچه مرا در دل است
 صبر مرا هم نفس درد کرد
 روی مرا صبر چین زرد کرد
 شاه نهادست به منقار خویش
 ۲۰ در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد

راز بزرگان نتوانم گشاد | ۲۲] الف [

در سخنمش دل نه چنان بسته ام

کز سر کم کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز

تا ز زبانم نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود

هست یقین آن که دلم خون شود

ور نکنم راز نهان آشکار

بخت خورد بر سر من زینهار

پیر زنش گفت میر نام کس

همدم خود هدم خود دان و بس

زردی آن چهره زرد آبگون

به که شود سرخ به غرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار

پیش زبان گوید سر زینهار

شمس نهای تیغ زبانه مکن

روز نهای زهره فشانه مکن

مرد زبان بسته زبان خوش بود

آن سگش دیوانه زبان کش بود

۱۰

۱۰

۲۰

مصلحت تست زبان زیر کام
 تیغ پسندیده بود در نیام
 دار درین طشت زبان را نگاه
 تا سرت از طشت نگوید که آه
 لب مگشا گرچه درو نوشهاست
 کتر پس دیوار بسی گوشهاست
 تا چو بنفسه نفس نشوند
 هم به زبانت سر تو ندروند
 نفر نویسی قلم آهسته دار
 بر تو نویسند زبان بسته دار
 بد مشنو وقت گران گوشی است
 زشت مگونوبت خاموشی است | ۲۲ ب]

آنچه بیینند عیاران به شب
 باز نگویند به روز آن عجب
 لاجرم این گنبد انجم فروز
 آنچه به شب دید نگوید به روز
 گر تو درین پرده ادب دیدهای
 باز مگو آنچه به شب دیدهای
 غنچه که او پرده جان باز کرد
 چشمِ خون شد چو دهان باز کرد

۱۰

۱۵

۲۰

ادب دیگر

آنکه دوست باید که با دوست خویش عیب جو و بهانه گیر نباشد،
و پرده دار بود نه پرده در.

واگر دوست او معیوب به عیوب بود به تدریج ازو بیرون بردن به طریق
ه سرزنش. تا این صورت سبب استمرار آن نگردد.

و چه جای این معنی که دوست باید که عیب دوست پیش او هنر
نماید! به خلاف دوستان این زمان که هنر در نظر ایشان عیب می نماید!

مشتوی

زهر ترا دوست چه داند شکر

۱۰

عیب ترا دوست چه گوید هنر
دوست بود مردم راحت رسان

ورنه رها کن سخن ناکسان |

گربه بود کز سر هم پوستی

۱۵

دوسن خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار

پرده درند این همه چون روزگار

جمله بدان، کز تو سبق چون برند

سکمه کارت به چه افسون برند

با تو عنان بسته صورت شوند

۲۰

وقت ضرورت به ضرورت روند

دوستی هر که ترا روشن است
چون دلت افکار کند دشمن است

ادب دیگر

آنکه چون درویش باشی دوست توانگر مطلب، چه درویش را
خود کس دوست فیاشد به تخصیص توانگران، و چون توانگر باشی و دوست ه
[۲۳ ب] درویش گیری شاید .

و در دوستی مردم دل استوار دار تا کارهای تو بر مراد و مستحکم باشد. و
از دوست طامع دور باش و با مردم حسود دوستی ممکن، چه مردم حسود دوستی را
نشایند، زیرا که عداوت مستلزم حسد است. و غماّز را در صحبت خویش راه مده
و با او صحبت مدار و اختلاط ممکن. يَعْمَلُ التَّمَامُ فِي سَاعَةٍ فَتَنَّةٌ أَشْهَرُ . ۱۰

قطعه

غماّز را به حضرت عالی که راه داد
هم صحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر بدی کسی گفت پیش تو
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری ۱۵

ادب دیگر

آنکه چون دوست تو عیبی چند داشته باشد و هنری چند درو بود
مالحظه آن هنرها بکن و آن عیوب را به کنایت و صریح در خلوت
با او ظاهر گردان نه در حضور مردم، تاسبب لجاج و عدم قبول نشود و سیزه
منتقطع گردد . ۲۰

مثل

جنگ در خلا نصیحت است و پند برملا فضیحت.

پس دوستان را تغیر^(۱) و سرزنش منا، چه آدمی من حیث هو بشر
معروض هنر و عیب، و در اواین دو وصف متصور. لیکن بعضی | به اکتساب [۲۴ الف]
۰ اخلاق حمیده اشتغال فوده ازالة افعال ردیه به مقدار امکان از خویش کرده‌اند
و برین تقدیر بی عیب کس نباشد. پس کسی را که هنری چند بود نظر
در هنر او و عیب خویش باید کرد تا سبب از دیاد و داد و حسن اعتقاد
و استمرار اخلاص و وفاق و دافع خودبینی و نفاق شود.

مشوی

ز عیب دوستانت دیده بردوز ۱۰

هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
ترا حرف به صد تزویر در مشت
منه بحرف کس بیهوده انگشت
هنر بیند نه عیب آن چشم جاسوس

تو چشم زاغ بین نه پای طاوس ۱۵
نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی
به آینه رها کن سخت روئی
حافظ آینه این یک هنر بس

که پیش کس نگوید غیبت کس

۱- اصل: تغییر.

پس هرزمان که خواهی که دوستی مؤکد و مستحکم باشد و به دشمنی
مبدل نگردد انصاف داده نظر به عیوب خویش کن و قطع نظر از عیوب
دوستان نموده ملاحظه هنر شان نما و اگرچه آن هنر اندازگ بود.

مثنوی

[۲۶ ب]

خانه پر عیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ به پیش [ات] نگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آینه پیش
دیله ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب میین تا هنر آری به دست
عیب نویسی ممکن آینه وار
تا نشوی از نفسی عیب دار
یا به در افکن هنراز جیب خویش
یا بفکن آینه عیب خویش

حکایت

پای مسیحا که زمین می‌نوشت
بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
مرده سگی بر گذر افتاده بود
بوسفش از چه به در افتاده بود

- بر سر آن جیقه گروهی قطار
- بر صفت کرکس مردار خوار
- گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چون نفس در چراغ
- و ان دگری گفت نه بس حاصل است
کوری چشم است و بلای دل است
- صورت هر مرغ نوای نمود
- بر سر آن جیقه صدای نمود
- چون به سخن نوبت عیسی رسید
- عیب رها کرد و به معنی رسید
- گفت ز نقشی که در ایوان اوست
- [۲۵ الف] در به سفیدی نه چودندان اوست
- و ان دو سه تن کرده زیم و امید
- زان صدف سوخته دندان سفید
- عیب کسان منگر و احسان خویش
- دیده فروکن به گریبان خویش
- آینه روزی که بگیری به دست
- خودشکن آن روز مشوخه پرست
- خویشن آرای مشو چون بهار
- تا نکند در تو طمع روزگار
- جامه عیب تو تنک رسته اند
- زان به تو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقه^۱ انگشتري

کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگ طوق ژریا مکش

ور نه خری بار مسیحا مکش

بدان که کسی که به دوستی آزموده گشت جان عزیز ازو دریغ نباید ه

داشت، چه جای متاع دنیوی! چه او نیز ب اختیار بدین منوال خواهد بود و

اخلاص تو مستلزم اخلاص او و مکافات آن ب اختیار آن دوست منعم علیه

به تو می رسد.

حکایت

۱۰

چون خلیل الله در نزع او فتاد

جان به عز رائل آسان می نداد

گفت واپس رو بگو با پادشاه

کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت گر هستی خلیل

بر خلیل خویش جان را کن سبیل

[۲۵ پ]

۱۰

جان همی باید ستد از وی به تیغ

کز خلیل خویش دارد جان دریغ

پس باید که نسبت بادوست خویش به آنچه ممکن بود طریق مروت

و رسم مردمی لازم داری و هر چند ناملايم که ازو به تو رسید تحممل نمایی و

در باره او بدنگوبی. چه اگر بخلاف مذکور ارتکاب نمایی یقین که عن قریب

۲۰

پشیان گردی و منفعل باشی و بر تقدیر مصالحت بسبب آن سخنان خدشه‌ای در
خاطر بماند و در تودّد و دوستی تنزلی پیدا شود و اخلاص به طریق اول و
بر منوال سابق نماند.

بیت

جراحات السنان لها التیام ولا یلتم ما جرح اللسان ٥

مشوی

آن را که گزد سگی خطرناک
چون مرهم هست نیستش باک
و آن را که زبان آدمی خست

نتوان به هزار مرهمش بست ١٠

رشته چو گسست بست تواند

لیکن به میان گره بماند

ادب دیگر

آنکه چون از دوست خوبیش ناملاعی | چند بینی چون عذر آن [۲۶ ر]
بنواهد بپذیر و بعد ازان به آن سرزنش او مکن و به عوض آن ناملاعیات
با او مروّت و مردمی نما.

قطعه

چهار چیز بود زان مردم هنری
که مردم هنری زان چهار نیست بری

یک مروّت و بخشش چودستگاه بود
 به نیکنای دائم ببخشی و بخوری
 دودیگر آنکه دل دوستان نیازاری
 که دوست آینه باشد که اندرونگری
 سه دیگر آنکه زبان را به وقت گویایی
 نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه کسی کز به جای توبد کرد
 چو عذر آرد نام گناه او نبری
 ادب دیگر

آنکه اگر دوست تو به بلای گرفتار باشد در استخلاص او ازان ۱۰
 بلیه به مرتبه [ای] سعی واجتهاد به جای آری که برخود رواداری و براونه.

حکایت

جوانی پاک باز و پاک رو بود
 که با پاکیزه رویی در گرو بود
 شنیدستم که در دریای اعظم ۱۵
 به گردابی در افتادند با هم
 چو ملاح آمدش تا دست گیرد
 مبادا کاندران حالت بمیرد
 جوان گفت ازمیان موج تشویر
 مرا بگذار و دست پار من گیر [۲۶]
 ۲۰

درین گفتن جهان بروی برآشت

چنین خواندم که جان میدادم بیگفت

حدیث عشق ازان باطل مکن گوش

که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگان

ز کار افتاده بشنو تا بدای

ادب دیگر

آنکه آنچه از مکارم اخلاق و طریق جوانمردی و اشفاع سزد

نسبت با دوست خویش به جای آر و نا گفته به تقدیم رسانیده فعل را

بر قول مقدم دار و برباری کار بند و عادت خویش ساز.

حکما گفته‌اند اصل جوانمردی چهار چیز است: قول و فعل را موافق

ساختن، خلاف راستی ناکردن، حق صحبت نگاهداشتن، شکیب را کار

بستن. پس شرائط مذکور مرعی دار تا بسیار دوست باشی.

فصل سو^۳

درباب آداب زیستن بادشمن و شرط آن

جهد کن تا دشمن نیندوزی. لیکن اگر دشمنت باشد دلتنگ و ملوں
مشو. چه هر که را دشمن نباشد دشمن کام بود. هر که محسود اقران نشد صاحب
قران نشد. اما در نهان و آشکار از کار او غافل مشو و ازمکر و تدبیر او [۲۷]
می‌سای و به هیچ وقت از حیله او اینم مباش و حال خود و رای خود از او
نهان دار تا از ابواب غفلت و اسباب آفت دور باشی.

قطعه

هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست
از دشمن و از دوست نهان دار چو جانش
هر گاه که خواهی بتوان گفت و چو گفته
هر وقت که خواهی نتوان کرد نهانش

شرط دیگر

آنکه خوبیش را به دشمن عظیم الشأن و محشم نما و اگر چه مفلوک
و افتاده باشی، و به چرب زبانی و چاپلوسی دشمن دل مبنید و غرّه مشو، و از
خشی قوی همیشه ترسان و خوفناک باش، چه گفته‌اند از دوکس باید ترسید:

دشمن قوی و یار غدار . و دشمن خرد را نیز خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی . و تدبیر کار او برهمان منوال مقرر دار و اورا حقیر مشمار واژ عذر او این مباش واگرچه متعلق و خویش بود.

قطعه

دشمن خرد را حقیر مدان
خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهورست
آنچه گفتند زیر کان زین پیش [۲۷ پ]

که ز رمح بلند قد ناید
آنچه سوزن کند به پستی خویش

۱۰

و اگرچه نفس انسانی محبولا از زحمت تعرّض به دشمن واز مشقت دفع او گریزان ، می‌گوید که از دست دشمنی حقیر چه برآید و چه تواند کرد. اما عقلاء و عاقبت‌اندیشان این تصوّر را تصدیق نکرده‌اند. چه ای بسا از جزویّات احوال تو معلوم او باشد که دشمن قوی را معلوم نباشد.

مشوی

۱۰

خصمی کژدم بترا از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود و این بلاست
دشمن خردست ملای بزرگ
غفلت ازو هست خطای بزرگ

خرد بود هر که بود خرد بین
 خرد شوی گر نشوی خرد، بین
 با همه خردی قد و قطع زور
 میل کش بجه شیرست مور
 غارتیان که ره دل زند
 راه به نزدیکی منزل زند
 ترسم ازان دم که شبیخون کنند
 خوارت ازین دایره بیرون کنند
 پس خصم خویش را هرچند حقیر باشد به چشم حقارت مبین وازاو
 ۱۰ [۲۸] تغافل منای وایمن مشوپیوسته به او | مشغول باش. چه شخص هرچند دنی بود
 اموری که تعلق به بد نفسی و ملال به مردم رسانیدن و افساد میان جماعتی
 نمودن باشد بی زحمت و آسان به جای تواند آورد. لیکن اقدام بر نیک نفسی
 نمودن و نفع و راحت به کسان رسانیدن و احوال مردمان به صلاح آوردن
 امری مشکل است و کارهه کس نیست.

مشنوی

۱۰ نشاید دید خصم خویش را خرد
 که نزد از خام دستان کم توان برد
 مشوغره بدان خرگوش زرفام
 که بر خنجر نگارد مرد رسّام
 ۲۰ که چون شیران بدان خنجرستیزند
 بدان، خون بسی زیشان بریزند

در آب نرم رو منگر به خواری
 که تند آید که تو زنهر خواری
 بر آتش دل منه کو رخ فروزد
 که وقت آید که صد خرمن بسوزد
 به گستاخی مبین در خنده شیر
 که دندان می نماید، بلکه شمشیر

حکایت

روزی حضرت سید شریف قدس الله سره یکی از خواص خود را
 دید سبکساز ولاابالی وار. گفت ای عزیز بی تغیز | چون مشروع نمی توانی [۲۸ پ] .
 ۱۰ زیست باری معقول بزی .

هوسناکی و بی باکی امری به غایت آسان است و همه کس را میسر
 و به لمحه‌ای حاصل . لیکن آدمی شدن و خویش را موصوف به صفات
 خواص گردانیدن کاری مشکل است و همه کس را میسر نه . اگر مردی
 تحصیل این کار شریف کن .

شرط دیگر

۱۱

آنکه چون بر دشمنی ظفر یابے آن مقدار ترحم که سبب خلل
 احوال تونباشد بالا لازم دار . و دشمن خویش را مگو که ضعیف و عاجز است
 و اورا بدین منوال به مردم منای . چه حال از دوحال بیرون نیست : یا او بر تو
 غالب می شود یا تو بر او . اگر تو غالب شدی ترا بر عاجزی مسلط شدن سهل
 ۱۲ فخری باشد، واگر او بر تو غالب شد ترا عاری و منقصتی بود که عاجزی

برتو غالب آید.

نبیی که چون پادشاهی فتحی کند اگر چه خصم پادشاه سهل [۲۹ر] کسی باشد شاعران چون شعر فتح گویند و منشیان فتح نامه نویسنده اول خصم را قدرتی تمام و قوّتی کامل ثابت گردانند ولشکریان اورا هریکی صفتی نمایند و هر چند توانند بستایند. آنگه گویند لشکری بدین عظمت چون شکوه آفتاب عالمتاب اعلام بدیدند و صاعقهٔ نهیب لشکر ما شنیدند کانهم حمر مُستنفرة فَرَّتْ من قَسْوَرَةِ بَكْرٍ يَخْتَنَدْ وَ چُونْ بَنَاتِ النَّعْشِ ازْهَمْ فَرُورِ يَخْتَنَدْ، آنگاه امرا و لشکریان خود را تعظیم نمایند و تفصیل تسلط و غلبهٔ ایشان کنند، واگر برخلاف این معنی ارتکاب نمایند و خصم خود را به عجز و حقارت صفت کنند منافِ کمال عظمت و شوکت باشد.

۱۰

ادب دیگر

آنکه با هیچ دشمن دوستی ممکن و اخلاص مورز، مگر مجازاً. چه شاید که آن مجاز حقیقت گردد. چه بسیار دشمنی به دوستی مبدّل شده. نزدیکی بادشمن از بیچارگی دان، و جهد کن وسیعی نمای که دوستانت اضعاف دشمنان باشند.

۱۰

بسیار دوست و کم دشمن باش، واگر دوست هزار باشد و دشمن یکی از [۲۹پ] آن غافل مشو. چه هزار دوست از رعایت تو غافل شوند و آن یک دشمن از قصد تو فارغ نگردد. لیکن اگر دشمنی از تو زنها رخواهد، اگرچه مستمر العداوة بود اورا امان ده و غنیمتی بزرگ دان. چه گفته اند دشمن چه مرد و چه گریخته و چه به زنها آمده.

۲۰

واگر دشمنی بودست تو هلاک شود شاید که شادی کنی، واگر

به مرگ خود بمیرد شاد نباید بود ، چه طریق عاقبت اندیشان نباشد.
 حکیمی را گفتند حق "تعالی فلان دشمنت را برداشت. گفت هیچ
 دانستی که مرا فروگذاشت. هر چند گفته اند به یکث نفس پس از دشمن مردن
 غنیمت باید دانست .

ادب دیگر

۶

آنکه اندازه در دوستی و دشمنی نگاه دار ، چه اعتدال در هر حال
 دال بر کمال [است].
 وا رس فیهان و جنگ جویان و سفلگان و فرومایگان بر دبار و صبور باش ،
 و با گرد نکشان و همسران گردن کشی کن و اظهار عجز منا .

رباعی

۱۰

هر چند نماند استخوان و رگ و پی
 بیرون منه از خانه تقدیر تو پی
 گردن منه از خصم بود رسم زال
 مت مکش ارد دوست بود حاتم طی [ر ۳۰]

ادب دیگر

۱۱

آنکه با دوست و دشمن از طریق مردمی بر مگرد . و به وقت خشم
 و اعراض نفسانی برخویش واجب ولازم دان . متحمل بودن و اعراض نمودن ،
 خشم خوردن و عفو کردن . چه اصل مردمی و مردانگی تحمل است ، بحال المرء و
 کماله فی الحلم .

بادوست و دشمن هرچه در حضور نتوانی گفت در عقب مگوی لاف
زن مباش. زبان خویش برآن کس بسته دار که زبان بر تو تواند گشاد.

ادب دیگر

آنکه بالئیم و ناکس نزاع مکن و اگر مشغول تو گردد اعراض نما، چه
عرض تو به اعراض می افزاید - همچنانچه به معارضه برود.
حکما گفته اند: السکوت ف مقابلة السفیه واجب. چه بدترین حالات
سفیه آنکه کسی التفات به معارضه و منازعه او نماید. ومن اذل النّاس سفیه
لم تجد مساقها (؟).

بیت

ولقد امر على اللئيم يسبى
فمضيت ثمة قلت لا يعنينى

علماء معانی لام لئیم را حمل بر استغراق کرده اند و یسبتی را حمل بر وصف
او نه حال. چه اگر محمول بر حال باشد اعراض مقید بود به زمان سبّ و
سفاهت و دایمی نباشد. پس حمل بر وصف کردند تا اعراض دایمی بود و در
دوام حلم ادخل باشد و معنیش آن بود که بر هر ناکسی که می گذرم که شأن
وصفت او ینسست که مرا دشنام دهد خواه در زمان سبّ و خواه در زمان
غیر سبّ می گذرم و می گویم که به سوی من هیچ التفاتی و کاری ندارد. پس از
سفره و ادنی خویش تحمل و عدم التفات و با بنی نوع خویش عدم عجز.

قطعه

ای دل ار ننگ داری از نقصان

جز سلوک ره کمال مکن

هرچه عقل اندرو بود دستور

جز بدان کار اشتغال مکن

عرض نفس نفیس اگر خواهی

با فرمایه قیل و قال مکن

غم که فردا رسدمخور امروز

ترک شادی به نقد حال مکن

عجز و بیچارگی به هیچ طریق

دشمن ار هست پور زال مکن

بدان که آدمی را هیچ معاونی و متعصبی به از تحمل نیست. حلم

المرء عنونه [۳۱].

ادب دیگر

آنکه چون عیب در دشمن خویش بینی زمانی او را سرزنش و تغییر نما که از مثل آن عیب خالی و بری باشد. چه چون معیوب به آن جنس باشی و ازاله آن صفات ذمیمه از خویش ناکرده آنرا سبب نقص و عیب غیرسازی سیرت اهل کمال و ارباب مروقت نباشد.

مشوی

محسپ آن مسترا می زد بهزور
مستگفت ای محسپ کم کن توشور
زان که گر نان حرام این جایگاه
مستی آورده و افکندی به راه
بودهای تو مستتر از من بسی
لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جهای من مرو زین بیش تو
داد بستان اندکی از خویش تو

شرط دیگر

آنکه از مردم منافق دوری جوی و با این طایفه مجالست ممکن
و مصاحبت منای. و چون سفیهی یافر و مایه [ای] ترک ادب نموده نسبت با تو
بهمعارضه ای که حد او نیست مشغول گردد در همان زمان به انتقام اجرام او
اشغال منا و به طریق صبر و طور تحمل اورا ادب کن تا عزّت خویش و
عرض نفس نفیس خود در سروکار فرومایگ و سفاحت اومکنی.
۱۵

قطعه

چون سفیهی ترا بیازارد
آن دعش گر ادب نیاری کرد
[۳۱ پ]

باید آن خشم را فروخوردن
تا به تدریج ازو برآری گرد

شرط دیگر

آنکه ملازمان خویش را تخریبه لازم دار، و در دوستی و دشمنی شان
بیازما، و چون آزموده گردد اعتماد نمای عزیزانشان دار. چهرنجی بی شمار باید دید
وزحمت بسیار باید کشید تا کسی آزموده و معتمد گردد.

شرط دیگر

آنکه از مصاحبی یا ملازمی که نام لایمات [ازو] به تو رسدا^۱ یا در کار
تو تقصیرات می کند و مخالفت می نماید و به کرّات منع او از آن حرکات
می کنی و منوع نمی گردد بر مقتضی حدیث نبوی علیه الصلوٰة والسلام که
«لایلدغ المؤمن من جحر مرّین» ترک مجالست و مصاحبত او کن و وقوع
این صورت از نهاد بد او دان وازاو نیکی امید مدار.

قطعه

هر که در اصل بد نهاد افتاد
هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز به جهد نتوان ساخت
از گلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود
در صفا هیچ ذرّه چون خورشید

۱ - اصل : رسید.

بید را گر پرورند چو عود

بر نیاید نسیم عود از بید

ودرین باب آن حکیم در کتاب گلیله و دمنه از برای منع ازین معنی
به رمز و کنایت امثال بسیار آورده. پس از جهت التزام اختصار بعضی از مفهوم
آن امثال و لحنی از منطق آن احوال به عبارت خویش باد کنیم.

حکایت

آورده‌اند که می‌مونی بود ملک جمعی می‌می‌مونان، پروناتوان گشته، ظلم و
تعدی بر افراد و رعایای خوبیش پیش گرفته بود و رعایت حیات این جماعت
چنانچه معهود ملوکی باشد از او نمی‌آمد. جماعت مذکوره اتفاق نموده
ملک را از آن دیار پرون کردند و دیگری را بر مسند او نشانده بر او
بگرویدند. ملک مخرج «من نجا برآسه فقد ربع» خوانده رود بیابان و صhra
نهاد. بعد از قطع منازل بعده و طی مراحل شدیده به بیشه‌ای رسید. آب روان
ومیوه فراوان دید. بر مقتضی «السفر قطعة من السقر» مشقّت غربت کشیده و
خستگی راه دیده چند روزی توقف در آن منزل غنیمت دانسته ساکن گشت.
روز به روز بر سر آن درختان رفتی و میوه چند بخوردی اتفاقاً در آن بیشه
درخت انجیر بسیار بود و چون می‌مون بر بالای درخت می‌رفت و به انجیر
خوردن مشغول نی‌گشت چنانچه معهود می‌باشد انجیر از درخت می‌ریخت
و به جوی آب می‌انتاد. سنگ پشتی در آن جوی بود و آن انجیرها می‌خورد و
تصوّر می‌کرد که می‌مون به اختیار برای رعایت حال او این انجیرها می‌افشاند.

[الف] ۱۳۴

پس به یکبار ب اختیار محبت او در دل سنگ پشت بنشست و مستمر گشت.
روزی میمون از درخت فرود آمد. سنگ پشت به تفکد احوال او مشغول
شد. القصه مصاحب یکدیگر شدند و الفتی تمام باهم پیدا کردند. چند روزی
به سبب وصول محبت و بهجهت حصول مودت سنگ پشت به خانه خویش
۰ معاودت نمود و از اولاد وازواج غافل بود. پس جماعت مذکوره بعد از [۳۳ ر]
انتظار بسیار و دغدغه ب شمار از جهت استفسار احوال او قاصدی گرفتند
وبه هر جانب روان کردن و قاصدرا گفتند جدی بلیغ و سعی جمیل در تفحص
سفر کرده ما بنا و چون ملاقات کنی بگو.

بیت

ای رفته در غربی بازا که عمر وجانی

۱۰

یا خود چو عمر رفته بازآمدن ندانی

چه انتظار ما شدید شد و توقف او از حد متجاوز گشت. چون قاصد
بعداز کثرت تردد به این محل رسید که سنگ پشت و میمون مستغرق صحبت
بودند به پیش آمد و سلام کرد و با سنگ پشت بعداز ابتدای سلام به اجرای
۱۰ کلام اشتغال نموده گفت امروز چند روز شد که سرگردانم و به طلب تو
به هر جانب دوام. بسیار بشناختم تاترا یاقم. سنگ پشت گفت مقصود از طلب
چیست و طالب این صورت کیست؟ قاصد گفت چند شب شد تا به خانه
نیامده ای وزن و فرزندت نگرانیار و گرانیار و پریشان روزگار چشم
انتظار بر ره گذار «لاتیأسوا من روح الله» نهاده می گویند:

جانا به غریستان چندین بماند کس

برخیز و بیا کانجا قدر تو نداند کس
 برخیز تا به سوی خانه معاودت نمایم. سنگ پشت گفت عاشق را
 در دیست مادرزاد و نسبتی از خویش و قبیله آزاد. مرا ذوق صحبت و شوق مودت
 چنان فروگرفته که پروای آن جماعت نماند.

بیت

برادر و پدر و اصل و نسل من عشق است

ز اصل و نسل چه گویی کنون بجز نسبی
 فاصل همچنان الحاجی نمود. میوه‌ای چند در پیش داشتندومی خوردن.
 پاره‌ای از آن به فاصل داد و گفت صحبت ازان شریف تر و مجلس ازان لطیف تر ۱۰
 که صداع از تو توان کشید و بیش ازین شکل تو توان دید. برخیزو به همان راه
 که آمدی معاودت نما. فاصل چون دید که سنگ پشت در عالمی دیگر است
 بغايت غضوب و مذشکي پيش اقرباي او آمد و گفت بعد از تفحص و تجسس
 بسيار وقطع منازل و مراحل ب شمار مطلوب و گم گشته^۱ شمارا ديدم. مؤلف
 و مشعوف صحبت حدونه‌ای گشته و چندان التیام و الفت با او پيدا کرده ۲۰ [۱۴الف]
 که پروای خانه و اهل بیت ندارد. چون گفتم مرا به طلب تو فرستاده‌اند
 غصب بسیار کرده رو بگرداند و مرا از پیش خود راند. بعد از ابلاغ این
 ارسال واستماع این احوال فزعی و مانع درخانه^۲ سنگ پشت افتاد. خویشان
 و متعلقان جمع گشته به اتفاق به... این واقعه و تفکر این حادثه مشغول شدند
 که... روا باشد که بد صورتی ازین که از غایت اعمال قبیح... انتها یات افعال ۲۰

۱- پک کلمه بر اثر آب دیدگی محو شده.

فضیح منسخ شکل و نسخ عقلش کرده باشد راه زن ما گشته با شوهر ما
عشق بازد و مارا بی سروسامان سازد. انتقام این صورت آن که ره پاک کنیم و
اورا هلاک کنیم.

شعر

دل دیوانه که صحبت به شما می دارد
مگر آسودگیش باز بلا می دارد
تیغ برکش بکش آن عاشق بی غیرت را
که ترا در نظر غیر روا می دارد
اکنون وظیفه آنکه زن تمارض نماید و یکی از خویشان که صاحب
تجربه باشد به طبیبی برسر او برمی و طلب | معالجه نمایم تاعلاج آن زحمت و دوای [۳۴ ب]

آن مشقت چنانچه می خواهد به دل میمون مقرر گرداند. بعد از آن اوراتکلیف
به احضار آن کنیم تابه ضرورت این صورت سبب هلاک او گردد و از ملالت
این پریشانی و حالت این بی سامانی خلاص شویم .

آخر الامر تمارض زن مقرر گشت و چنانچه [مرسوم] می باشد زن
سنگ پشت قدری ز عفران ببروی خویش مالید و صاحب فراش گشته می نالید.
چون سنگ پشت به خانه معاودت نمود زن را دید زارو زرد روی. ناله می کرد
و می گریست .

بیت

اشکی که بود سرخ ز رخسار تو داریم
مارا ز تو تشریف نه تنها رخ زردست

سنگ پشت متّحیر و ملول بر بالین زن بنشست و بادل پر درد قبیله را جمع کرد. آن جماعت ازو سؤال کردند که درین چند روز کجا بودی و چرا جمال ننمودی؟ گفت قاصدی که به طلب من آمده بود حال مرا باز ننمود؟ گفتنده! چه هنوز باز نیامده و مارا از احوال او خبری نه، همانا در راه تلف گشته.
[۳۵ الف]
 سنگ پشت ازین معنی خرم گشت که زن و فرزند اورا از مصاحت میمون خبری نیست. تقسیر معاوتد را عذری گفت. ایشان گفتند مرضی و خیم و زحمتی الیم زن تو پیدا کرده و علاج آن منحصر در دل میمون که بربان کنند و بخورد، و مشکل آنکه در حوالی و سرحد ما میمون نیست. پس برین صورت به ضرورت فکر تجهیز و تکفین زن باید کرد، چه موت مقرر است.

بیت

۱۰

هزار حیله برانگیختم وصال ترا
 ولی چه سود که دولت به زور وزاری نیست

سنگ پشت متّفکر و متّحیر گشته با خود گفت اگر میمون را بازی دهم و اورا هلاک گردانم و دل اورا بیاورم حق صحبت و طریق مودت بریاد داده باشم و عاقبت آن ناممود، و اگر ازین معنی منحرف گردم بنناچار
[۳۵ ب]
 ب اختیار خانه خراب گردد و فرزندان بی مادر شوند، و قوع این صورت سبب استیصال خاندان و فتور قبیله، و این معنی اشق از شق اوّل. پس رای سنگ پشت برای علاج زن بر تحقیل دل میمون و هلاک گردانیدن او مقرر شد. اهل خانه را گفت هر چند درین حوالی میمون نمی باشد لیکن همت خود را مصروف تحقیل آن کردم و به طلب آن می گردم. اهل خانه گفتند: «علوّ اهمة

۲۰

من الایمان ». صاحب همت و یکدل باش ، چه یقین که چنانچه باید مراد حاصل آید.

مشنوی

هر که را شد همت عالی پدید
هر چه جست آن چیز شد حالی پدید
هر که را یک ذره همت داد دست
کرد او خورشید زان یک ذره پست
نطفه ملک جهان را همت است
پر و بال مرغ جانها همت است
پس امیدوار و یک جهت بوده مجدد و ساعی باش ، واگرچه درین سرحد
هر گز میمون نبوده چه یقین که بیابی و مدارکار بر همت دان ، «همة الماء قيمته ».

قطعه

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
چنانچه همت تست آن قدر تواند بود
و گرچه کار بزرگ است هم امید مبر
به جان بکوش چه دانی مگر تواند بود
القصه سنگ پشت به سرعت و تعجیل هرچه تمامتر | به پیش میمون [۳۶ الف]
آمد و دعوت او به خانه خود نموده گفت قاضی که به استفسار احوال من
فرستاده بودند حقیقت مصاحب و طریقت مجالست ما با فرزندان و اقربا
۲۰ تقریر کرده و ایشان استدعای ملاقات شما کردند. میمون گفت از آنجا تا

به خانه تو با وجود بعد مسافت بحری در میان حایل و گذشتن و عبور من ازان مشکل. سنگ پشت گفت با ک نیست. طریق آنکه بر پشت من نشینی و در آب نیینی تا ترا بگذرانم. پس با دل خرم جزم عزم آن حرم کن. میمون را معقول آمد و بر پشت سنگ پشت نشست و روان شد. چون به میان آب رسید خواست که میمون را غرق کند. باز فکر غدر و اندیشه نقض عهد کرد و او را تجیری در آب پیدا گشت. میمون به فراست دریافت که سنگ پشت را حالتی واقع است. با او گفت به حق صحبت که راست بگو و از طریق وفا [۳۶ ب] انحراف مجو که ترا درین زمان چه به خاطر آمده. سنگ پشت قصه واقعه واقع واقعی بگفت. میمون گفت:

بیت

۱۰

سر و زر و ل و جانم فدای آن کس باد
که حق صحبت و شرط وفا نگه دارد

نیک کردنی که صورت این حادثه خویش با من گفتی. تدبیر این زحمت واجب و فرض، عین و تسکین این مرض لازم و عین فرض. لیکن چرا در کنار آب نگفته تا دل را با خویش بیاوردمی و از ملال او خلاص گشتمی. ۱۵ سبحان الله! چه شربتها ازاو می چشم و چه محنتها ازاو می کشم. درین مدت این نوبت به وصله می نشست و از او فایده ای صورت می بست. آن هم به جای نرسید و این فایده ای نیز از او ندید.

بیت

۲۰

گهی از دل کشم ناوک گهی تیر
چه ها می بایدم از دل کشیدن

حال آنکه هر ملای که به من رسیده واز پادشاهی و ملک که دور افتاده ام از دست این دل بوده و ازین سبب اورا از پیش خویش دور کردند و رانده ام. چه چون اورا می بینم ملک و پادشاهی بادم می آید و این صورت [الف ۳۷] موجب ملال و پریشانی حال می گردد.

بیت

آنچه من دیدم زدل هر گز نیارم یاد ازو

حال من زو شد چنین، فریاد از و فریاد ازو!

طريق آنکه معاوت نمائیم و اورا بگیریم و با خود ببریم تا وقوع این معنی متضمن دو فائدہ باشد: خلاص من ازو و خلاص زن از مرض. سنگ پشت را باور کرد و از پشت او به کنار آب جست. سنگ پشت نیز به خشکی آمد و گفت دل بجاست و این تعلل از چه خاست؟ میمون گفت دل با من چون جان در تن، و در آن زمان که با تو آن کلمات می گفتم و هلاک خود را مخلصی می جسم اگر با من نبودی و به تدبیر او عمل ننمودی از آن غرقاب فایت حیات بجا نجات یافتمی. سنگ پشت گفت باز گرد تا به خانه رویم که ترا آزمایش می کردم و تجربه می نمودم که محبت و مودت تو نسبت با من چنان هست که مثل این التماس مشتمل بر قیاس مبذول داری، والا هیچ کس من خسته نیست [ب ۳۷]

ودار الشفای السُّلْهَی را در بسته نیست.

بیت

هر که فدا نمی کند دنی و دین و جان و دل

گو غم نیکوان مخور تا نکشی غرامتش

۲۰

میمون گفت هر چند سزا و جزای این دل بے حاصل بیش ازین

است تا چرا با یکی از تو که قباحت صورت پیوسته سر در گریبان کشیده
جرا کند والفت پیدا کند. امّا:

بیت

بیچاره دل زدیده بدین دام مبتلاست
او را گناه نیست که از دیده در بلاست

بیت

یکبارت آزمودم بوی وفا نداری
من جرب المجرّب حتّت به الندامه
چون ترا آزمودم اگر دیگر بار زمام اختیار خود به دست تلبیس تو
دهم و ترا تجربه کنم حکایت من و توهیچون قصه آن شیر و رو باه و خرباشد.
سنگ پشت گفت چگونه بوده؟ میمون در حالت شکایت آغاز این حکایت کرد:

حکایت

گفت بدان که شیری بود ملک جمعی شiran و سلطان فوجی دلیران.
الف] پیر و ناتوان گشته بود واژن سبب حایت مملکت و رعایت رعیت نمی نمود.
جمع امرا و ملازمان بی نفاق اتفاق نموده او را از مملکت بیرون کردند. چون
شیر از آن دیار بیاراز صحبت اغیار فرار نموده روی به صحرانهاد رو باهی بود باشیر
بزرگ شده و درین مدت نوازش بسیار و تربیت بی شمار ازویافته، رعایت حقوق
نموده با او همراه شد. درین اثنا به مرغزاری رسیدند. استراحت را چند روزی
در آنجاتو قف نمودند. چون صولت جوع و آتش گرسنگی غلبه کرد شیر بار و باه
گفت برخیز و در حوالی این صحراء برای سیری سیری نما. باشد که صیدی بیانی و
به حیله و تدبیر ش به من رسانی تا او را صید کنم و چند روزی درین مرغزار به آن
از تعاض نمایم. رو باه از غایت عبودیت و وفاداری رو به صحراء هاد. بعد از انواع

تفحّص واصناف تجسس خرى را دید چرامى کرد، پشت او مجرّوح و آثار چوب و سوزن بر کفل او محسوس. رو باه به پیشش آمد و سلام کردو بعد از سلام در ابتدای کلام به استفسار واستخبار کار | و بارش مشغول گشت. خرا جور و [۳۸ ب] ئا ۰ ئلّم صاحبیش شکایت بسیار کرد. رو باه گفت اگر عقل داشتی به مشقت حل بار و جفاي روزگار گرفتار نگشتی. چرا درین ولا از صاحب خویش فرار نجوبی تازین عذاب خلاص گرددی. ما نیز حیوانیم واز انواع جنس تو. چون رام دام آدمی نگشته ایم فارغ البال و خوش حال به سر خود می گردیم.

رباعیه

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد

یا در خور خویش آشیانی دارد

۱۰

نه خادم کس بود، نه خندوم کسی

گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

اکنون صورت آنکه به فلان موضع رسیدم، صاحبت را دیدم به غایت غضوب و ملوّل و به تفحّص و تجسس توشغول. مبادا که دیگر بار به بلا و بخت هم بار گرفتار گرددی. بدان که در فلان مرغزار ملکی بر تخت نشسته و به رعایت رعیت خویش به اقصی الغایه و اعلى النهاية میان بسته و دران منازل غلفهای تازه حاصل. بrixzتا ترا به پایه سریر عدالت پناه او برم و درسلک رعایای دولتمند ایمن الحال او | منخرط گرددی و ازین سرگشتنگی و بخت [۳۹ الف] برجستگی خلاص شوی واز سرفراست بالنجاعة به امن خاطر دران مرغزار بآزار به سر خود چرا کنی و جولان نمایی و ازوهم و بیم صاحب خلاص ۰ ۲۰ گرددی.

مثنوی

با دولتیان نشن و برخیز

زین بخت گریزپای بگریز

آواره مساز دولت از دست

چون دولت هست کامدل هست

دولت سبب گره گشایی است

فیروزه^{*} خاتم خدایی است

فتحی که به او گره گشادند

در دامن دولتش نهادند

خر از کار و بار صاحبیش ملول و به تن پروری مشغول. چون راه

سلامت از دست بداد سخن رویاه ملام طبیعتش افتاد و از غایت خری قبول
کرده همراه او شد. چون به نزدیک مرغزار رسیدند رویاه گفت لحظه‌ای
توقف نما تا بروم و حال ترا عرضه داشت ملک کنم. خر توقف نمود.

[۳۹] رویاه دلیر نزد شیر آمد و گفت صیدی نیکو آوردهام. حاضر باش تا

چون به نزدیک رسام تقصیری در اخذ او واقع نگردد. شیر درین حال
تحت گاهی بیست و متمیکن بشنست. رویاه بیامد. خر را در باخته و در عقب
خویش انداخته به نزدیک شیر آورد. چون خر سلام کرد و عزم زمین بوس
نمود شیر از غایت حرص و نهایت تعجیل بی ارتکاب تمکن و آهستگی حمله
کرد که اورا به چنگ آورد. چون پیر بود و حریص و مشقت غربت دیده و
زحمت کربت کشیده به پس باز افتاد و به چنگ آوردن صیدش میسر نشد.

خر بگریخت و به همان محل^{**} که اول بود بازرفت. بعداز وقوع این قضیه
رویاه شیر را تغیر و سرزنش بسیار نمود و گفت به سبب تهتکی که در نفس تو

مرکوز است از تخت و ملک دورافتاده‌ای. چون ضعف و پیری استیلا یافته بود تعجیل نبایستی نمود.

مثنوی

چه خوش گفت آن حکیم اندر سرندیل

که کس را کار بر ناید به تعجیل

نمی‌خواهی که زیر افقی چو سایه

[۴۰ الف] مرو بر نردهان جز پایه پایه

چنان راغب مشود در جستن کام

که از نایاقن رنجی سرانجام

طبع کم دار تا گر بیش یابی

فتح روزگار خویش یابی

دل آن به [نز] که در مردی درآید

مراد مردم از مردی برآید

۹

۱۰

۱۰

۲۰

شیر گفت:

بیت

گر بار دگر دامن وصلش به کف آرد

تازنده‌ام از چنگ منش کسن نرهاند

ای روباء حقوق را یاد کن و نظر درین فلاکت عارضی سریع الزوال

مکن، چه یقین که تا چشم برم زنی گذشته، عسر المرء دلیل یسره

حکایت

عود رای سوخت آن غافل بسی

آن خیزد از خوشی آنها کسی

مرد را گفت ای عزیز نامدار
 تا تواخ گفتی بسوخت آن عود زار
 پس اگر تقصیری رفت در گذار و قوع این حرکات خارج و
 ورود این افعال ناملامیم از بخت برگشته و طالع سرگشته بین وازن میین .

۰

مشنوی

گر زانک مرآ به عقل ره نیست
 می دان که مرآ درین گنه نیست
 کار من اگر چنین بد افتاد
 این کار مرآ نه از خود افتاد
 کوشیدن من بجا کند سود
 چون کار فتاد و بودن بودا
 ۱۰ [۴۰ ب]

اکنون به هر طریق که هست یکبار دیگر گذاری به آن صید کن و نهایت
 بهانه اورا تصور نموده غدر مارا عذرگوی و توهمند اور اچاره ای جوی و به حیله
 و چرب زبانی بیرون بر و به تدبیرات وحیل موروی و کسبی و استعمال عقل
 غریزی که از اخلاق حبده و اوصاف پسندیده تست این بیگانگی به بیگانگی
 ۱۵ مبدل گردن و اورا این و راضی ساخته به من رسان و قبول این التماس به منتهای
 منتهای بی قیاس منظم ساز و فکر معاش و چاره انتعاش بکن. رو باه بعد از
 استماع این گفتار دیگر بار متوجه و متعدد آن صحرا شد. چون به آن موضع
 رسید اتفاقاً چون خر از چنگ شیر خلاص گشته بود و به صحرای خویش
 باز آمده در آن صحرا اسپی بود و گاه گاه به آن خر مصاحبتی می نمود و خراز
 ۲۰

عالم هم صحبتی سرگششت خویش به آن اسپ گفته بود. چون روباه ظاهر شد خر و اسپ با همدگر چرا می کردند. اسپ گفت آن محیل | شعبده باز [۱۴ الف] باز آمد که فربیت دهد. ای خر لایعقل ترا با این جماعت چه جنسیت. اگرچه به سبب حیوانیت از جنس ایشانی لیکن از حیثیت سبیعت امتیازی تمام میان تو و این جماعت حاصل. مبادا که به کلمات وتلجه او دیگر بار از راه بروی و در بلا افقی . هیهات من نصیحة العدو !

مثنوی

دشمن ارچه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان ۱۰
ور ترا لطفی کند آن قهر دان

این چه گفت و چه شنید و این چه خوست
دشمنان را باز نشانی ز دوست

بعد از وقوع این مقال روباه بیامدوسلام کرده به آخر به کلام مشغول ۱۰ گشته گفت اگرچه به عمر بسیار رسیده و سخت و سست روزگار دیده اما ملازمت ملوک و سلاطین نکرده ای و خسبت اکابر و اساطین نیافته و به سبب وجود کودنت و بهجهت عدم ادرالک بی تربیت و غیر مؤدب برآمده.

مثنوی

هر کسی را نهفته یاری هست

[۱۴ ب] دوستی هست و دوستداری هست ۲۰

ادب است آن کزان رسد باری

همه داری اگر ادب داری

بدان که قاعده مطرّد و ضابطه متّحد که چون کسی به پای بوس
ملوک آید مؤذب بوده از دور ایستاده باشد تا ملکّ اجازت دهد. بعداز
طلب حجاب بیایند و اورا به پای بوس ملکّ رسانند. چون راعی این باب ^{۱۰}
و محافظت این آداب نبودی و برخلاف این معانی اقدام نمودی هر آینه بر تو
غضب کرد و به محل بود. چه اگر به خلاف این صورت ارتکاب نمودی از قبیل
وضع الشیء علی غیر محله بودی و ظلم نمودی. چون نخواست که از دایره ^{۱۱}
عادلان بیرون آمد و داخل ظلمه گردد غصب فرمود و ترا ادب نمود و حاله
هذه پشیمان است، واوصاف حمیده و سیرت پسندیده این ملک آنکه هر کسی ^{۱۰}
که در سایه عنایت و آفتاب رافت او درآید از جمیع حالات محفوظه سالم
گشته این گردد و تحسر بسیار خورد که چگونه غریبی برای سلامت حال
[الف] به ملکت ما درآید و از فوایض عواطف ما بهره مند ناگشته مخصوص و ناامید
باز گردد و چرا جزای رجا و سزای امل و وفا ای او فرار برقرار باشد. این ^{۱۱}
صورت نه قاعده معدلت شعواری و این معنی نه طریقه رعیت داری. ^{۱۲}
بحمد الله طوایف اصناف حیوانات عالم و ظائف امیدواری تقديم بنموده و
بسیط عدل ما بسیط زمین پیموده به این درگاه می آیند و به فضل باری و
باری همت مقضی المراقب با حصول مراد و کام به شریع مرتع خویش معاودت می نمایند.
چون حال بدین نوع است وظیفه آنکه برخیزی تا به درگاه عدالت پناه او
معاودت نمایم، تا آنچه از قاعده تربیت و عنایت پادشاهانه سرد بیابی. خر ^{۱۳}

چون از کارگریزان بود و به تن پروری مشعوف ملتفت نصابیح آن اسپ نشد
و بار دیگر فریب خورده همراه روباه گشت. روباه او را این گردانیده
به مرغزار رسانید. چون به نزدیک رسیدند برفت و با شیر مشورت کرده گفت:
«حدّة المرء مهلکه»، آوردن صید دیگر بار میسر گشت. صبر لازم دارو تهشیک
ه بگذار. تدبیر کار بند و بی رای برخود می‌ستد.

[۴۲ ب]

مثنوی

هان تا نشوی به صابری سست

گوهر به درنگش می‌توان بجست

بی رای مشو که مرد بی رای

بی پایه بود چو کرم بی پای

۱۰

روباه ز گرگ بهره زان برد

کان رای بزرگ دارد این خرد

بعد از قراءت این مقال از پیش شیر به نزد خرآمد و گفت ترا بشارت

باد که ملک اجازت داد! خر را دری انداخته از مرغزار گذرانید و به نزدیک

۱۵ شیر رسانید. شیر به فراغ بال فی الحال حمله نمود و خر را صید کرده بکشت.

بعد از حصول مقصود روباه را گفت حاضر صید باش تا بروم و غسلی کنم.

بعد از آن به اکل مشغول گردیم. چه سنت شیر آنکه چون صیدی کند بروند

وغسل کند و بعد از غسل به اکل و شرب مشغول گردد. روباه گفت حکم

ملک راست. شیر بر سر آب رفت و به غسل مشغول گشت. روباه درین اثنا

گوش و دل صیدرا بخورد. چون شیر معاودت نمود برس رصید رسید و گوش و [۴۳ الف] دل صید ندید پس کیفیت حال از رو باه پرسید. رو باه گفت این خر، گوش و دل نداشت. چهاگر دل داشتی که محل عقل است چون از چنگ تو یکبار خلاص شد بار دیگر به سخن من فریفته نبودی و به نزد تو معاودت ننمودی! واگر گوش داشتی که محل سمع است مصلحت خود بدیدی و نصیحت آن اسب بشنیدی که به دلیل و برهان منع او از آمدن به پیش تو کرد! غرض از تمہید این مقدمات و تطویل این حکایات آنکه آزموده را نیازمایی و بدانی که میمون که ارتکاب برین معنی نمود حیات یافت و آن خر که مجتبب ازین صورت بود هلاک گشت.

شرط دیگر

۱۰

آنکه از دشمنی که حسود باشد آسوده باش و خاطر جمع دار که حسدی که در باطن او مرکوز است بی سعی تو انتقام ازو می کشد و بسیاری از دشمنان بالو نتوانند کرد آنچه حسد بالو می کند.

قطعه

۱۵

الا تا نخواهی بلا بر حسود

[۴۳ ب] که از بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنان دشمنی در قفاست
اما حسد دیگرست و غبطه دیگر، طالب غبطه همیشه مدرگ مقصود
بود. و غبطه عبارت از آن که چیزی که غیر را بود شخص طالب و نخواهان ۲۰

مثل آن باشد بی قصد حرمان غیر از آن.

نصیحت

افلاطون پسر خویش را این نصائح نموده و گفته ای پُستِر من این چند خصلت پیشه ساز تا از بلا رسته و اینم باشی: با قوی تراز خود پیکار ه ممکن. بانادان مناظره منای. بامرائی دوستی ممکن. بادروغ گو معاملت ممکن. باخیل صحبت مدار. با فرمایه شراب خور. با زنان صاحب سر مشو. هر که را بی توکار برآید اور از خشم و گله خویش متسان و هر که را بی توکار بر نیاید مدد کار او باش. با کهتران بهانه جوی مباش. چون خادمان خود را شغلی فرمایی دوکس را مفرمای. چون فرمان ده باشی در آن فرمان انباز و شریک غواه. [۴۴ الف] ۱۰ بادوست و دشمن کریم باش. به هر حق و باطل دل در عقوبت مردم مبند. طریق مروت و مردمی پیشه کن.

چون برین نصائح ارتکاب نمایی بر خصلتی دیگر که مشتمل بر جمیع نصائح حکماست اشتغال نمای تا سعادت مند دارین گردی و آن نصیحت این که دروغ گو مباش. چه بدترین قبایح و رذایل کذب و دروغ است. ۱۵ زیرا که تمیز انسان از سایر حیوانات به نطق است و غرض از نطق اعلام غیر بود از امری واقع که بر آن واقف نباشد و کذب منافی این غرض. پس کذب مبطل خاصیت نوع بود. بدآن که عاقبت کذب آبان ناصح و محروم از ادراک مقصود و راست گویان و صدیقان مظفر و منصور واژ پریشانی و ضرر اعداد دور، و اگرچه امری باشد که ظاهراً اقتضای آن کند که اگر قابل ۲۰ واقع حال گوید به او ضرری و خللی رسد - همچنانچه علمای معانی در قسم بدیع از جمله امثاله ذوالوجهین بیان کرده اند.

حکایت

حضرت رسالت علیه افضل الصلوات با ابوبکر شی بجهی کثیر از کبار کفار که اعدا و جوینده آن حضرت بودند رسیدند و این جماعت کفره ابوبکر را اشناختند و آن حضرت رانه بس. از ابوبکر پرسیدند که کیست که هراه تست؟ ابوبکر صدیق گفت «هذا اللّذی یهدی السّبیل»، یعنی این آن کسی است که راه می نماید مرا. چون مجبوب از دروغ بود سخنی و جوابی فرمود ذوالوجهین که فی الواقع راست و حق است. چه آن حضرت راه نماینده جمیع خلائق است و آن جماعت کفره حمل راه نمایی به قلاوزی کردند و به برکت راستی از تعریض و شر ایشان نجات یافتند، «صدق المرء نجاته».

۱۰

بیت

گر راست سخن باشی و در بند بیائی

به زان که دروغت دهد از بند رهانی

پس دروغ گفتن از عجز و بیچارگی دان و صاحب آن همیشه مغلوب
و مفلوک و خوف و مفلس باشد، و حال پیمان‌شکنان و بد عهداً هم بین

۱۵

[۴۵ ر] منوال واز مقاصد همیشه محروم.

مثنوی

سخن گفتن کج ز بیچارگیست

به بیچارگی بر بباید گریست

مبادا که باشی تو پیمان شکن

که خاک است پیمان‌شکن را کفن

۲۰

فصل چهارم

در باب آداب جمع کردن اموال و شرط آن

از جمع آوردن اموال غافل مباش و جهده کن تا هر چه فرا آوری و جمع کنی از نیکوترين محل بروجه حلال باشد تا بر تو گوارنده بود و آن را ثباتی و بقائی باشد و بهر باطل از دست مده و ضایع مگردان. چه گفته اند نگاه داشتن مال مشکل تراز جمع آوردن است. پس بهنگام ضرورت و در بایست خرج کن و آنچه خرج کنی سعی کن و اجتهاد نماید اگر گنج فارون آن باز جای نمی. چه چون برگیری و بدل آن حاصل نماید اگر گنج فارون بود سرآید. اما چندان محبت مال در دل راه مده و مشعوف آن به مرتبه ای مشو که آن را ابدی شناسی تا اگر روزی حادثه ای روی نماید و ضایع گردد بدغایت دل تنگ و محزون نگردی.

[۴۵ پ]

قطعه

گر جهانی ز دست تو برود

محور اندوه آن که چیزی نیست

۱۵ عالمی نیزت ار به دست آید

اعتبارش مکن که چیزی ^۱ نیست

ومال اگرچه بسیار بود باید که به تدبیر به کاربری، چه اندک به تدبیر بهتر که بسیار بی تدبیر. واگر بسیاری از تو بماند بهتر که به اندک نیازت آید.

۱- کذا در اصل، عیب قافیه دارد مگر «چیزی» در دو معنی به کار رفته باشد. شاید «پشیزی» بجای «که چیزی» درست باشد.

حکماً گفته‌اند به دشمنان رها کردن بهتر که از دوستان خواستن . نگاه داشتن به که به نیاز جستن . واگرچه مایه‌اند که بود نگاه داشتن واجب دان .
 چه هر که اند که نگاه نتوانند داشت حافظ بسیار نیز نتواند بود زیان کارم باش چه ثمره آن نیازمندیست و ثمره نیازمندی خواری .
 و کار خویش بر کار غیر مقدم دان . لیکن در اتمام مهام دوستان و مردمان ه تقصیر ممکن و ساعی باش .

مشنوی

۱۰

کوش تا خلق را به کار آپی
 تا به خدمت جهان بیارای

چون گل آن به که بوی خوش داری

تا در آفاق خوی خوش داری

نه شنیدی که آن حکیم چه گفت

خواب خوش دید هر که شب خوش خفت [

[۴۶ ر]

واز کا هل ننگ دار . چه کا هل برادر بدینه است . رنج بردار باش از

آن که چیزی به زحمت به دست می‌آید و حاصل می‌گردد ، و همچنانچه به رنج و زحمت ۱۰

فرا آید و جمع شود از کا هل ^۲ برود و ضایع شود .

مثل

۲۰

رنج بردار بر خوردار باشد .

بیت

به سستی نیابد کسی کام دل

ز رنج تن افزاید آرام دل

۱- اهل : بدینه .

۲- کذا ، شاید : کا هلی .

و مشقت به امید تن آسانی و زحمت برای حصول راحت بکش و نفس
خویش را به این معنی تسکین نما.

بیت

هر آن کاری که آغازش بود سخت
سرانجامش به نیک آورد بخت

مثل

کوشاباش تا آبدان گردی (?). فروتن باش تابسیار دوست باشی. خرسند
باش تا تو انگر شوی. آنچه به رنج به دست آید از کاهلی و غفلت ضایع کردن نهاد
خرد باشد و هنگام تنگ دستی و نیاز پشمیانی و تأسف سود ندارد. ولی چون
رنج خود بری بکوش تا بش خود خوری و عوض آن رنجها راحتی بیابی.
۱۰ چه چون نفس نفیس نیاساید | صاحب آن نفس ظالم و کاسب آن مال [۶۴ پ]
خاسر باشد.

شرط دیگر

آنکه از جهت عدم قلت و قوت آن سختی مکش و مشقت بر جان
۱۰ شریف خویش منه و خود را تنگ عیش مگردان و چیز از سزاوار دریغ مدار.
چه مقصود از جمع مال رعایت خواطر مردم نمودن و آوازه خویش بلند
گردانیدن است، والا مایحتاج و محتاج الیه شخص پیداست که چه مقدار است
و چه تواند بود.

مشنوی

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
۲۰ مکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در بیش کردن
شک واری نخواهی بیش خوردن
شرط دیگر

آنکه چون چندان مال جمع کردی که ترا یقین حاصل شد که بعد از آن درویش و فقیر نخواهی شد ترک سفر کن و در شهری که ملايم ه [۴۷ ر] طبیعت باشد ساکن شو و عشرتی دائم لازم دار و درین صورت وطن اوی و نفس خود را به عوض آن رنجها که دیده ای وزحمها که کشیده ای راحتی رسان. اما راحت خلق بر راحت خویش مقدم دان. نه آنکه تخیل ذخیره اندوختن بر راحت خویش و خلق مقدم دافی. چه اگر بر عکس این معنی ارتکاب نمایی دشمنان خورند، اگرچه وارث باشد. چه وارث میراث دوست دشمن است. ۱۰

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
فردا بینی به کام دشمن
زر رفته و خاکسار مرده ۱۵
حکیمی را پرسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست؟ گفت
نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت.

مشوی

پسندیده رایی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشن گرد کرد ۲۰

در آن کوش تا با تو ماند مقیم

که هرچه از تو ماند درین است و بیم

کند خواجه در بستر جان گذار

یک دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید به دست

که دهشت زبانش زگفتن بیست |

که دستی به وجود و کرم کن دراز

دگردست کوته کن از حرص و آز

کنونت که دست است کاری بکن

دگر کی برآری تو دست از کفن

باید بسی ماه و پروین و هور

که سر بر نداری ز بالین گور

. پس نوعی کن که به هروجه که باشد از جمله کریمان گردی و ممکن

که بهاند کشخانی و ادنی مروقتی از زمرة این طایفه شوی.

حکایت

۱۵

بزرگی از اهل دنیا از یکی از اکابر دین manus و صیت وردی نمود

که بسبب مداومت آن و بجهت اشتغال بر آن از جمله عابدان و از زمرة

مرتضیان و متوكلان گردد. آن بزرگی دین گفت از عبادت این ورد التزام

کن که چون مؤذن اذان کند و بانگ نماز گویند به جواب او مشغول باشی

چنانچه طریق سنت باشد و تا آخر به هیچ مشغول نگردی آلا بعداز دعائی

که سنت است نا از جمله عابدان باشی.

مشنوی

چه زین بهتر که چون از حق ندایی
 رسد از ما بر آید مرجبایی
 بهجان و دل کم اصغرای آن قول
 عطاها یافته ز اعطای آن قول | [۴۸ ر]

بساتین قلوب خویشن را
 دهیم از فیض آن نشو و نماها
 که عاشق را نباشد خوشر از آن
 که در گوش آیدش آواز جانان
 چه دل را خوشر از نام دلارام
 کز آن آواز می یابد دل آرام

زهی قولی کز آن جان تازه گردد
 وزان گلزار ایمان تازه گردد
 واژ ریاضت آنکه هیچ صبح بر تو طالع نگردد الا آنکه تو بر صبح
 طالع گردی تا از زمرة مرتاضان گردی، «باقر تسعده.»

مشنوی

چه خوش ملکی است، ملکی صبحگاهی
 در آن ساعت بیابی هر چه خواهی
 کسی کو بر حصار گنج ره یافت
 گشايش در کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار آنجا گشایند
 کلید آنجاست کار آنجا گشایند
 در آن ساعت بود خود نشر جانها
 گل تسبیح روید بر زبانها
 زبان هر که باشد او برومند
 شود گویا به تسبیح خداوند
 واز تو کل آنکه اکل تو بی شریک واقع نگردد و تنها چیزی نخوری
 تا از جمله متوکلان باشی.

مشوی

بداند هر که با تدبیر باشد
 که تنها خوار تنها میر باشد
 خور تنها اگر خود آب جویست
 که تنها خور چو دریا تلخ رویست [۴۸ پ]
 بین قارون چه دید از گنج دنیا
 نیزد گنج دنیا رنج دنیا
 برنج آید بدهست این خود سلیم است
 چواز دستت رود غبني عظیم است
 چو آید رنج باشد، چون رود رنج
 تهی دستی شرف دارد برین گنج
 پس چیزی که حصول آن بهزحمت تحصیل آن نیزد از سزاوار درین

مدار و به بذل اندکی از آن داخل اسخیا و ارباب مروت گرد و عمر خویش را حاصلی به‌ازین مدان . و بخور و بخوران تا از جله^۱ اسخیا باشی .

قطعه

من شنیدم که از ره شفت
ه پدری پیر گفت با پسری
که ترا ناگه ار به دست افتاد
ز اقتضای زمانه سیم و زری
بشنو از طوطی خرد سخنی
روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم به دستان بخوران
از نهال سعادت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر
بگذاری که تا برد دگری
طريق معاش و طور انتعاش در حالت عنا اگر جوانی بر منوال مذکور
واگر پیری به همین طريق متوطن شو و به تحصیل خیرات و اساس بقاع الخير ۱۰
وعقار و املاک بر آن بقاع برای انتفاع | وقف نمودن و به احداث صدقات [۴۹ ر]
جاریه مشغول باش و نوعی کن که آن بقاع در زمان حیات^۱ تو جاری و منتفع
گردد . چه مقصود از جمع مال حصول اینهاست و آن چه سبب آوازه و بقا [ی] نام
تو می گردد .

۱- اصل : حیوة .

قطعه

مردم برای نام بلند و حصول خیر
 اسباب و مال جمله بیکش سو نهاده اند
 همت بلند باش و مجو غیر نام نیک
 مال از برای حاصل اینهات داده اند
 پس ایثار و بخشش مال از مستحق و سزاوار دریغ مدار، و با این
 جماعت کریم باش.

قطعه

آن کس که به دینار و درم خیر نیند و خت
 سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
 خواهی که ممتع شوی از مال به دنیا
 با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

ادب دیگر

آنکه در حالت کرم متواضع باش و تکبیر را بگذار و بخل و عجب
 ۱۰ را دشمن دار.

قطعه

از بخل و زکر بر حذر باش
 کین هر دو کنند جمع تفریق
 زین هر دو بجز فساد ناید
 دل را نکنی بدین دو تعليق

در بخشش و در تواضع افزای

شاید که دهد خدای توفیق

[۴۹ ب]

وفرق میان عُجب وکبر آنکه معجب بانفس خود دروغ می‌گوید به‌گمانی که به او دارد. ومتکبر با دیگران، واگرچه از آن‌گمان خالی نبود. اما خرج به‌اندازه دخل کن تانیاز در تو راه نیابد. چه نیاز نه درخانه^{*} درویشان بود بلکه درخانه[ای][باشد] که چون درمی‌دخل بود درمی‌وحبه‌ای خرج باشد، و بینیازی در آن خانه که به عکس این صورت بود. به آن‌چه داری قانع باش و حریص مباش که قناعت دوم توانگریست.

حکایت

سایلی گفت ای منعمن اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سوال از جهان برخاستی.

مثنوی

توانگ شود هر که خرسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یک
مرو در پی هر چه دل خواهدت
که تمکین او نور جان کاهدت
اگر هر چه باشد مرادت خوری
ز مردم بسی نا مرادی بری

کند مرد را نفس امّاره خوار

اگر هوشمندی عزیزش مدار | [۵۰ ر]

مثل

حریص اگر جهانی دارد گرسنه است، و قانع اگر نافی دارد سیر.

بیت

روده شخص به یک نان تهی گردد سیر

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

«عین الحریص لا یسدّها إلّا التّراب.»

پس حرص را در دل جای مده تاخوار و محروم نگردی و قنوع و خرسند

۱۰ باش تاعزیز باشی. چه حریص همیشه محروم باشد از شومی حرص، کما قیل:

«الحُرْصُ شُوْمُ وَ الْحَرِيْصُ مَحْرُومٌ»، و قنوع پیوسته عزیز.

قطعه

دلا زین حرص مردم خوار بگذر

که خود را تزد مردم خوار یابی

سنان صبر در چشم طمع کش

۱۵

کزین دونان دو نان دشوار یابی

بدان که جمع مال و حصول عنا از برای راحت نفس و عمر خویش

به خوشی گذرانیدن و ذخیره آخرت اندوختن و حاجت مردم بر آوردن است،

و وقوع این معنی زمانی متصوّر که شخص حریص نباشد. زیرا که حریص را

۲۰ چندان که مال زیادت شود حرص زیادت گردد و پیوسته به مشقت جمع مال

گرفتار بود.

[۵۰] پس در دنیا | بی راحت و نفس او در زحمت و حرص او مانع اندوختن
ذخیره آخرت، و برین تقدیر افلاس حریص بهتر از غنای او و راحت او
بضرورت درین صورت و مصلحت درین معنی، چه مفلس قنوع آسوده‌تر
از غنی حریص.

مثنوی

کیسه بُرانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی درد سری می‌پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش که دل داشت تنگ
ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت رخصم گر چه ریائی وش است
فارغم از ریش کشی، هم خوش است
مصلحت کار در آن دیده‌اند
کز خر تو بار تو بر چیزه‌اند
تا تو چو عیسی به در دل رسی
بی خر و بی بار به منزل رسی
بدان که گنج حقیقی کنج قناعت است، کما قال النبی علیه السلام:
«القناعة كنز لا يفنى». و مشقت و پریشانی یقینی طلب مال دنیا، کما قال علیه السلام:
[۵۱] «طالب الممال | ف المشقة وال وبال».

هرچند ورود این حدیث از قبیل اطلاق عام واردۀ خاص است
چه در شان مالی که فایده‌ای و ثمره‌ای به کسی عایدی گردد استحسان و مدح
واردست، کما قال علیه السلام: «نعم المال مال صالح».
اما ارباب غفلت و حرص این گنج را رنج نام کرده‌اند و از آن مجتنب،
و آن زحمت را رحمت تصوّر نموده و به آن مشغول.

مثنوی

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وانی دانی ز رنج
پس گنج قناعت را به کنج دنیا مبدل مساز و این جوهر نفیس را
به آن بهای خسیس مفروش؛ «بع الدنیا بالعافية ترجح.»

۱۰

بیت

هر آنکه گنج قناعت به کنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کترین ثمنی
بدان که از روی لغت تمام بني آدم و جمیع انسان را آدمی گویند. لیکن
با اصطلاح آدمیان بسیاری از ایشان انسان نباشد | و انسانیت بعداز تحصیل [۱۵ ب]
رضای حضرت حق جل وعلا اشتغال بر مردی و مردم نوازی و ارتکاب
بر مردی و خاطر جویی عباد الله و به دست آوردن معتقدان و دوستان است.
پس هر که را انسانیت نیست آدمی و انسان نباشد. فرق میان این جنس
و سایر حیوانات به این صفات [است].

۱۵

مثنوی

سر و گردن مردم از مردمی است

و گر نه همه آدمی آدمی است

نه هر آدمی سر فرازی کند

۰ سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آنست شاه

که مردم نوازست در صیدگاه

جهان آن نباشد که آری به دست

به زنجیر و قفلش کنی پای بست

۱۰ جوانمرد پیوسته با کس بود

کسانش نباشد که ناکس بود

پس فرق بسیارست میان آدمی اصطلاحی و آدمی لغوی.

مثنوی

دو باشد مگس انگین خانه را

۱۵ فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس مایه خوردو خفت

به دزدی گراید دگر در نهفت

یکی زان مگس کانگین گر بود

به از صد مگس کانگین خور بود |

[۵۲]

بدان که انسان من حیث هو انسان مجبول ...^۱ بر کسب صفات رحمانی و

۱- یک کلمه سائیده و محو شده است.

شیطانی است و قابلیت... ادو و صفت در او حاصل. پس هر زمان که ازا و صفات
شیطانی و بهیمی اجتناب نموده به صفات رحمانی ارتکاب نمود انسان اصطلاحی
گشت. و اگرچه این جماعت از غایت شرف و نهایت عزّت قلیل الافراد و
نایابند و محبوب حقیق این جماعت را دوست می دارد و می خواهد به خلاف
ه موصوفان صفات بهیمی که ایشان را نمی خواهد و دوست نمی دارد.

شعر

دی شیخ با چرا غ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشد جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشد آنم آرزوست

۱۰

پس افراد انسان اگرچه بصورت مشابه یکدیگرند لیکن بالا و صفات
و بالمعنى فرق بسیار است میان ایشان، و این تفاوت که میان افراد آدمی است
میان همیچ کدام از انواع حیوان نیست. زیرا که هر چند اسبی نیک منظر | [۵۲ پ]
و با هنر باشد قیمت او از قیمت صد اسب زیادت نباشد و سایر انواع حیوان
هم بین منوال.

لیکن یک آدمی باشد که از هزار آدمی به بود و اشرف از آن جماعت
کثیر، چنانچه گفته اند شخص باشد که هزار من جوهر داشته باشد و به جوی
نیزد و شخص باشد که جوی نداشته باشد و به صد هزار من جوهر ارزد.

بیت

و لم ار امثال الرجل تفاوتاً

۲۰

لان المجد حتی عد الف بوحد

۱- یک کلمه سائیده و محو شده است.

پس این جماعت اگرچه از یک جا اند و آب از یک چشم خورده اند
لیکن به حسب قابلیت محل آن مشروب منحل گشته و به آن صفات ظاهر
شده.

مثنوی

- هُر دوگون زنبور خوردن از محل
زان یکی شد نیش وزین دیگر عسل
هُر دوگون آهو گیا خوردن و آب
زین یکی سرگین شد وزان مشکث ناب
هردو نی خوردن از یک آب خور
آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران همچنین اشیاه^۱ بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور و صفا
این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد یابد همه عشق ابد | [۵۳ ر]
- این زمین پاک و آن شورست و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم مازد رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفات

ادب دیگر

آنکه هر مهمی که به سخن خوش و تردّد و تواضع برآید و راست
شود چیز خود در آن ضایع مگردان و بدان که آدمی بی چیز را در نظر نمرد
و قعی نباشد.

قطعه

مرد آزاده در میان گروه
گرچه خوش خوی وزیر کشودان است
محترم آنگهی تواند بود
که ازیشان به مالش استغناست
وان که محاج خلق شد خوارست
گرچه با علم بوعلی سینا است
بدان که عامه مردم توانگران را دوست دارند بلانفعی و درویشان
را دشمن دارند بلاضرری.
۱۰

شعر

اذا قل مال المرء قل شفیقه
و يعز منه اخ له و صدوقه
و اصبح مرفوضاً لقلة ماله
و لو شرفت - اعضاؤه و عروقه
و لم يسمع منه الحديث جليسه
و هانت على كل الامور حقوقه
۲۰

بیت

مردمان یار کسی اند که نعمت براوست

نعمتش چون به سر آمد سخن‌ش هذیان است [۵۳] پ

پس بدترین حال مردم نیازمندیست و به چون خودی محتاج بودن.
و نیازمند همیشه ملول و پریشان بود و مردم ازوگریزان و نفور . و بینیاز
پیوسته شاد و مستقیم حال و سر بلند و کسان خواهان صحبت او .

مشوی

تا چون به خودی بود نیازت

بی سود بود همیشه سازت ۱۰

آن گاه رسی به سر بلندی

کایعن شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوزم از یاد

کر حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی ۱۰

یا گربه خوان کس نباشی

پس جهد کن و سعی نمای که از جمله اغنية باشی به شرط بذل و سخا و

طريق مروت و کرم . چه اغنية اگر خسیس و ممسک نیستند رضای حق

جل و علا زودتر محاصل می توانند کرد ، کما قال النبی علیه افضل الصلوات :

«السّخنِ لا يدخل النار.»

و سخا فرع غناست و اگرچه ای بسا فقیر که از جمله اینها باشد و
ای بسا غنی که از زمرة خسیسان و بخیلان بود.
و تصور او آنکه با وجود کثیر مال و امتعه | و با موقع بسطت منال و [۵۴ ر]
اقیشه از [همه] معايب سالم و از جمله قبایح صاین و گرفتاران حاجت و نیاز و اسیران
و طمع و آز مصدق اعتقاد فاسدا و اعتقاد درویشان و احوال ایشان برخلاف
این صورت.

حکایت^۱

درویشی ب اعتبار با یکی از تجّار در طریق رفیق شد. چون به شهری
که مقصدشان بود رسیدند تاجر خواست که درویش را در وثاق خویش
۱۰ فرود آورد.

درویش از صحبت تاجر انقطع جسته گفت میان ما جنسیتی نیست
و کارمن بر عکس کار تو افتاده، زیرا که تو رخت را به چار سوی کشی و
من به یک سوی نهم! و تو کالای خود را بیع می کنی و من عیب می کنم!

مثنوی

خواجه در مال است غرقه تابه گوش

۱۵

خواجه را مال است و مالش عیب پوش

و ز طمع عیش نیند طامعی

گشت در دلها طمعها جامعی

گر گدا گوید سخن چون زرگان

هیچ رونق می نیابد در دکان

۲۰

۱- اصل: حکایة

کار درویشی و رای فهم توست

سوی درویshan مبین تو سخت سست

زان که درویshan و رای ملک و مال

روزی دارتند نیک از ذوالجلال |

[۴۵ پ]

حق تعالی عادل است و عادلان

ه

کی کنند جور و جفا بر بی دلان

پس تا توانی به آن امور ارتکاب نمایکه سبب کثیر مال و غناگردد

واز افعالی که مورث فقر و بی چیزیست اجتناب لازم دار و احتراز واجب شمار.

همچنانچه حکما از اشتغال جزویات آن افعال به سبب احتمال اختلال

مال منع کرده اند تامن از کلیات به طریق اولی لازم آید ، از آن جمله گفته اند

ییست و پنج^۱ چیز است که ارتکاب بر آن مورث درویشی و سبب بی چیزی و

فقر است.

اول بر هنر آب تاختن

دوم شراب و طعام بایکدیگر خوردن

۱۰

سیم خرد^ه نان خوار داشتن

چهارم برگ پیاز و سیر سوختن

پنجم در پیش بزرگتر و آغاتراز خود به راه رفق و تقدّم نمودن

ششم نام بزرگتران بی تعظیم بردن

هفتم در شب ، بجائی و خانه رُفتن

هشتم دیگر و کاسه را سربازگشادن و ناشسته گذاشتن

۲۰

۱- در توضیح از ییست و چهار چیز یاد کرده است.

نهم بجای قضای حاجت و ضو ساختن

دهم دستار سرنشسته بستن

[۵۹] یازدهم | دست به دامن و جامه پالک کردن

دوازدهم به هر چیزی سو گندید یاد کردن

سیزدهم خانه عنکبوت به جای گذاشتن

چهاردهم از مسجد بعد فراغ الصلاة به سرعت بیرون آمدن و نماز

خوارداشتن واز وقت گذرانیدن

پانزدهم جامه در بدن دوختن

شانزدهم از بازار دین بیرون آمدن

هفدهم با مداد پگاه خوردن

هشدهم به فرزند افسانه و سرگذشت گفتن

نوزدهم دروغ گفتن

بیستم با مداد پگاه به بازار رفتن

بیست و یکم بر آستانه در نشستن

بیست و دوم چراغ به دم کشتن

بیست و سیم از سبو آب خوردن

بیست و چهارم ایستاده شب جامه پوشیدن

و چون این صفات لازم درویشی است هر آینه درویشان را اکثرا حوال

اشتغال برین افعال

بدان که آرایش مردم به دل و سخاست و قدر هر کس به مقدار

۲۰

آرایش او.

لیکن اسراف شوم دان و هرچه حضرت حق "جل" و علا آنرا دشمن
[۵۵ پ] دارد بر بنده‌گان او شوم بود، کما قال الله تعالی: «اَنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِين».»
و هر آفقي را سبي است و سبب درويشي اسراف.

مشنوی

- ۹ چراغ ار چه ز روغن نور گيرد
بسی باشد که از روغن بعيرد
خورشها را نمک رو تازه دارد
نمک باید، ولی اندازه دارد
به حلوا گرچه طبعت ميل دارد
- ۱۰ چو افرون خورده باشی تب در آرد
نخور چندان که خرما خوار گردد
گوارش در دهان مردار گردد
پس در هر کار که باشی اسراف مکن، چه اسراف عقل را برنجاند
و دود کند و زنده را بعيراند و رنجور کند.
- ۱۱ نبيني که زندگي چراغ از روغن است، اما چون بي حـد و اندازه در
چراغ کنی بي شکـث بعيرد و همان روغن چون بي اهـمال اعتـدال باـشد سـبـب
حيـات او گـرـدد. پـس مـعـلومـشـدـکـهـ اـزـ اـسـرـافـ بـعـيرـدـ وـاـزـ اـعـتـدـالـ زـنـدـهـ باـشـدـ.
اما زندگاني بر خود تلخ مدار و در روزي بر خويش نابسته خود را
خوش دار. و چون يقين حاصل شد که چندان مال جمع آمد که به بذل آن

محتاج و نیازمند نخواهی شد و فرزندان | ووارثانت همین سبیل بعد از تو محتاج [۵۶ ر] نخواهند بود بخور و بخوران و غنیمت دان.

مضراع

عالیم پس مرگ ما چه دریا چه سراب!

قطعه

از زر و مال راحتی برسان
خویشن هم تمنعی برگیر
وانگه این خانه کفر تو خواهد ماند
خشتش از سیم و خشتش از زر گیر

ادب دیگر

آنکه به کثرت مال تفاخر بر اقران و بنی نوع خویش مکن ، بلکه
حصول خرد و تحصیل فضیلت سبب تقدّم و تفضل دان .
چه این دو جوهر نند ابدی و باقی و بهیج حادثه ضایع و فانی نگردند ،
ومال عرضی است متزلزل الحال بی وفا و بهرواقعه‌ای قابل فنا ، «کفافک من
عیوب الدنیا آن لایبقی!»

بیت

عارفان هر چه بقای و وفای نکند
گرمه ملک جهانست بیچش نخزند
پس به کثرت مال مفاحرت مجوى و ارباب خرد و فضیلت را به چشم
۲. حقارت مبین . و مقصود کلی از جمع مال و کثرت منال ذخیره آخرت

اندوختن و حاجت مردم بر آوردن و آوازه خویش بلندگردانیدن دان،
 [۵۶ پ] نه مجرّد اندوختن و از شرف ادراک و سعادت اکتساب این آداب محروم شدن.

مثنوی

تو به زر چشم روشنی و بدست

۵ چشم روشن کن همه خرد است
 دل مکن همچو زر پر آکنده

تا نگردن چو زر پراکنده
 زر، دو حرف است هر دو بی پیوند

زین پراکنده چند لاف چند
 هر نگاری که زر بود بدنش

۱۰ لاجوردی رزنده پیرهنش
 هر ترازو که گرد زر گردد

سنگ سار هزار در گردد
 زر به خوردن مفرح طرب است

۱۵ چون نهی وهم و بیم را سبب است
 و آنکه خود را به رنج و بیم کشد
 زر پرستی بود نه سیم کشد
 ادب

آنکه اگر احیاناً حادثه‌ای از حوادث روی نماید و مالت ضایع گردد
 آعراض نفسانی به خویش راه مده و غصه نخور و شکر واجب دان بسبب

۲۰

سلامت نفس ، چه مال باز حاصل توان کرد .

و خرد و فضیلت را **اصل الباب کل** دان و مال را **مزین** ایشان .

پس اگر این **مزین** سریع **الزواں** زایل گشت هیچ نقصان در **کمال حُسْن و جمال** او واقع نمی گردد ، بلکه او خود از این صورت مستغنى است [۵۷ ر] و وجود عدم زینت نسبت با او مساوی .

لیکن چون بعضی از ناظران او ظاهر بین بودند و از شرف ادراک آن معانی و نیل حقایق آن مباني قاصر نسبت با آنها مال **مزین** خرد و فضیلت گشت ، **واّلا چه حاجت**

مصارع

روز روشن را به نور شمع کافوری ! ۱۰

مثنوی

مال و زر سررا بود همچون کلاه
کل بود او کر کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعناء باشدش

چون کلاهش رفت خوشتر آیدش ۱۵

مرد دانا هست مانند بصر
بس برنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن پرده فروشن

برکند از بنده ثوب عیب پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند ۲۰
بل به جامه خدعاهای با وی کند

گویداين شرمنده است از نيكث و زبد

از برهنه کردن از تو می رمد

خواجه در مال است غرقه تا به گوش

خواجه را مال است و مالش عیب پوش

پس اگر مال نباشد و به آن مقدار دسترس بود که در معاش عند القناعه ه

۵۷] [زحمت نباید کشید و تنگی نباید دید | روزگار را به قناعت و فراغت توان

گذرانید شاد باید بود و فراغ بال و عدم پریشانی حال که عکس آن از لوازم

کثربات مال است غنیمت باید دانست. چه راحت دنیا و آخرت در فراغت

وقناعت بیش است که در کثربات مال، «اعشن قینیعاً تکنْ ملِیکاً.»

۱۰

قطعه

روزگاری که زکس هیچ گزندت نرسد

و اندر آن وجه معاشی به نظمات باشد

دیو از طبع تو مزدوری بی مزد کند

گر زیادت طلبی آنچه تمامت باشد

۱۵

صحّت و وجه معاش و زکسی بیمی نه

این سعادت بس اگر زانکه مدامت باشد

حکایت

پادشاهی به چشم حقارت در طایفه‌ای از درویشان نگاه کرد. یکی

از آن میان به فراست بدانست. گفت ای ملک ما به جیش از توکتر و به عیش

از تو خوشت و به مرگ با تو برابر! پس ب فقدان و عدم آن بسیار دلتنگ

۲۰

مشو و به وجود آن بر اعتقاد منای و شادمانی و استظهار خویش را بر آن منه^۱ واز سزاوار درین مدار و بذل برین جمع غنیمت شمار. خاصیت [۵۸ ر] حصول آن همین دان. چه آن چیزی است سریع الزوال. پس به سرعت و زودی به آن ذخیره آخرت باید انداخت و خاطر دوستان به دست باید آورد و مدار محبت بر آن نباید نهاد و خودرا و متعلقان خود را خوش باید داشت و آوازه خویش بلند باید گردانید و صدقات جاریه و مشبات اخرویه حاصل باید کرد تا نتیجه آن تابد به صاحب آن رسد.

پس عاقل باید که در حصول عیش دائمی اخروی باشد و جمع آوردن اموال و اسباب دنیارا بی ملاحظه تحصیل مذکورات و بی وقوع خاطر جوی ۱۰ مردم شرف نداند، بلکه از جمله نقصانهای خویش داند.

مثنوی

سر شکسته نیست این سر را مبند
یک دو روزک جهد کن باقی بخند

یکث محال جست کو دنیا بجست
نیکث حالی بجست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست
فکرها در برگ عقبی واردست

مال را از بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

۱۰

۱- اصل : + مدار

[۵۸ ب]

پس قطع نظر از مذکورات میان آن و سنگریزه فرق نیست بلکه فرق باشد ولی از جانب سنگریزه، زیرا که محبت مال به اعلیٰ مرتبه متنضمّن بسیاری از عیوب است. مثل حرص و بخل و بی مروّتی و دشمن اندوختن و بی دوست بودن و از رضای حضرت حق در شدن. و وقوع این صفات ذمیمه بسبب تعلّم تحصیل اوست و در سنگریزه این امور و خیم العاقبة متصوّر نه. پس شرف آن بسبب آنست که اسباب حصول آن او صاف حسنه می‌تواند بود و از دیگر چیز این معنی میسر نه، و هر زمان که مقاصد مذکوره ازو حاصل نگردد بدترین چیزها اوست.

مشنوی

۱۰

زر که مشغولت کند از کردگار

بت بود بر خاکش افکن زینهار

زر اگر چیزی بغايت درخورست

هم برای قفل فرج استراست

نه کسی را از زر تو یاریی

۱۱

نه ترا هم نیز برخورداری

گر تو یک بجو زر دهی درویش را

گاه اورا خونخوری گه خویش را

نه چو عمری و چو زیدی باید

گر جوی بدھی جنیدی باید

[۵۹ ر]

تو به پشتی زری با خلق دوست

۲۰

داع پهلوی تو از پهلوی اوست

ای همه چیزی به هیچی داده تو
 پس چنین دل بر همه بنها داده تو
 لیک صبرم هست تا در زیر دار
 نردهان از زیر بکشد روزگار
 غرق دنیای بباید دینت نیز
 دین مده از دست ای جان عزیز
 نفقه کن چیزی که داری چار سو
 لن تعالوا البر حتی تنفقوا
 پس بذل بر حاجتمند لازم دار و از بخل احتراز واجب شمار و حاجت
 ۱۰ مردم برآر، و لا بر مقتضی «بشر مال البخیل بحادث اووارث»، نه مال مدخل
 و نه نیک نامی مقرر.

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
 زرش بود و یارای خوردن نداشت
 ۱۰ نخوردی که خاطر برآسایدش
 ندادی که فردا به کار آیدش
 شب و روز در بند زر بود و سیم
 زر و سیم در بند مرد لشیم
 بدانست روزی پسر در کمین
 که ممسک بجا کرد زر در زمین
 ۲۰

شنیدم که سنگ در آنجا نهاد

ز خاکش برآورد و بر باد داد

جوانمرد را زر بقای نکرد

به یک دستش آمد به دیگر بخورد

پدر را خبر شد همه شب نخفت

پسر بامدادان بخندید و گفت |

[۵۹ پ]

زر از بهر خوردن بود ای پدر

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند

که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست

هنوز ای برادر به سنگ اندرست

به سنگ اجل ناگهش بشکنند

به آسودگی گنج قسمت کنند

حکما گفته‌اند چهار چیز را ثبات و بقا نباشد : سایه ابر، دوستی

اشرار، عشق زنان، مال دنیا.

ونسد از خردمند که به بسیاری مال شادی کند و به کمی آن غم خورد،

وباید که عزّت آن پیش او بسبب آن باشد که سبب حصول خرد و موجب

وصول ذخیره آخرت اند وختن و حاجت مردم برآوردن است.

پس در ایام غنا و هنگام وفور مال پی وفاکرم و سخا بر پی چیزان و

۲۰

ضعفا بتخصیص جماعی که از راحت عزّت و غنا به بلای مذلت و عَنَا
گرفتار باشند واجب ولازم دان و بر مقتضی «اکرموا عزیز قوم ذل و غنی
قوم افتقر» ایشان را گرایی داشته این معنی را ذخیره روز ناتوانی و ایام
تنگدستی و زمان وقوع مصایب گردان.

مثل

هر که در روز توانایی نیکی نکند | در روز ناتوانی نیکی نییند. [۶۰ ر]

بیت

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

حکایت

۱۰

گزیری به چاهی در افتاده بود
که از ترس او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سر ش کوفت سنگی و گفت
تو هر گز رسیدی به فریاد کَسْ

که می‌خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی

۱۵

بین لاجرم بر که برداشتی
تو ما را همی چاه کنندی به راه
به سر لاجرم در فتادی به چاه

۲۰

شرط دیگر

آنکه چیز خویش را جز به دست بخیلان مسپار، و قارباز و شرایخوار
ومفلس را امین مدار.

بیت

پیش مفلس تو زر زیاده منسج

تا نپیچد چو ازدها بر گنج
و در جمع مال تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از
سعادت بی توفیر واز مقاصد بی بهره ماند.
بدان که تن آسانی در رنج است و رنج اندر تن آسانی. و آنچه از رنج و
برنج به دست آری جهد کن تا از درمی دودانگک | به نفعه خود و عیال خویش ۶۰ [الف]
صرف کنی.

و دودانگک ذخیره سازی از بهر ضرورت روزگار، وقطع نظر از آن
نموده چنان تصور کنی که نیست. و به ضرورتی دست بر آن نکنی و بگذاری
از برای روز سختی وایام پیری و وارثان.
و دودانگک دیگر به تجمل خویش مستغرق گردان. و اسباب تجمل ۱۵
وزینت آن جنس حاصل کن که نمید و کهن نگردد، چون جواهر و زرینه
و مسینه و ظروف چینی و امثال اینها.
اما ارباب احتشام را تقیید به امثال این صرفها نشاید و تجمل ایشان
از هرجنسی باید.

و چون این اسباب و تجمل میسر گردد به هر ضرورتی که پیش آید ۲۰

چیزی از آن مفروش و مگوی که عیندالضروره^۱ بفروشم و بعد از آن جنسی
نیکوتر باز دست آرم! چون بفروشی بازنتوانی خرید و بی تجمل بمانی.

وبه هر ضرورتی نیز قرض مکن و چیزی از آن مرهون مساز، و قرض
به سود مکن و بی سود نیز مستان. و وام را سبب افلاس دان.

و اگر خواهی که محتاج به قرض نگردی ذخیره اندوختن و عاقبت.

اندیشی و پیش این نمودن برخویش واجب ولازم دان، کما قال الحکماء : [۶۱ ب]
«علیکم بالذخیر».

واز اسراف و افراط و تضییع آنچه داری محترز و مجتنب باش و تفکر
زحمت ایام نیاز و تذکر مشقت هنگام آز بکن.

مشنوی

۱۰

از پی آن است که شد پیش بین

خانه^۲ زب سور پر از انگیین

مور که مردانه صرف می کشد

بهر ذخیره علیق می کشد

آدمی عاقل اگر کور نیست

۱۵

کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

همت کس عاقبت اندیش نیست

بینش کس با نفسی بیش نیست

منزل ما کز ملکش بیشی است

نُزل وی از عاقبت اندیشی است

۲۰

۱ - اصل : الضرورة.

کامه وقت ارچه ز جان خو شترست

عاقبت اندیشی از آن خو شترست

حکما گفته اند جماعی باشند که بذل ایشان به سبیل افراط و طریق اسراف باشد و خرج ایشان [بیش از] از دخل بود و آخر الامر به بلای بی چیزی گرفتار گردند. و این حالت بیشتر وارثان را افتاد یا کسانی که از تعجب و کسب و صعوبت جمع آوردن بی خبر باشند. چه مال را مدخل و تحصیل [۶۱ ب] صعب بود و مخرج و اتلاف | سهل .

و در تمثیل این معنی آورده اند که این صورت به آن ماند که شخصی سنگی گران به مدّتی به بالای کوهی برد و شخصی بیاید و از آنجا فرو گذارد. پس جمع مال در زحمت و مشقت چون سنگ بر کوه بردن است و خرج ۱۰ در آسانی چون فرو گذاشت آن سنگ به سوی نشیب.

مثل

هر که نداند که چون جمع آمده نداند که چون خرج می کند.
و تحصیل مال ضرورت است برای تدبیر عیش و اکتساب ترتیب دنیا و تحصیل آخرت.

۱۵

بدان که به دست آوردن مال دنیا بر احرار و ارباب فضیلت و ابرار دشوار و بر جماعی که از زحمت بی عرضی و مشقت بی شرمی نیندیشنند کیفیت اکتساب آن آسان.

واز این سبب بیشتر کسانی که به فضیلت حیا و حفظ عرض موصوف

باشند در مال ناقص حظ افتند، و اقصداد ایشان که از وجوه خیانت و طرق ناپسندیده جمع کنند فراغ دست و خوش عیش . واگرچه آن تمول و عیش ایشان چند روزی محدود بود | و چون ابر بهار بی بقا و بی وفا ، پس عاقل [۶۲ الف] آن است که عجز و بیچارگی که لازم^۱ بی چیزی است برخود رواندارد و فکر ه عاقبت حال و سامان مآل بکند و از کسل و بطالت که سبب حرمان و فقر است دور باشد.

حکماً گفته‌اند وجود بطالت مقتضی حرمان دوجهانی است، زیرا که اهمال رعایت مصلحت معاش مؤدّی به هلاکت شخص بود و تغافل از اکتساب سعادت معادی مودّی به ابطال فایده^۲ ایجاد که مستدعی و مقتضی افاضت وجودوا جب الوجود است و این منازعه صریح بود با آن حضرت، نعوذ بالله منه. پس چون بطالت و کسالت متضمن این فساد است شرح قبح آن را احتیاج به اطنان نباشد.

شرط دیگر

آنکه دوستان خویش را قرض مده. چه آزار باز خواستن بزرگتر از ندادن است. و چون داده باشی داخل مال خود مدان و با خویش چنان تصور کن که به او بخشدی و تازمان باز فرستادن تقاضا مکن تا بسبب تقاضا دوستی و محبت مرتفع | ومنقطع نگردد. چه دوست را زود دشمن توان ساخت [۶۲ ب] لیکن دشمن را دوست گردانیدن امری دشوار است.

ادب دیگر

آنکه از چیز مردمان طمع بردار تادر دلها محبوب باشی و چیز خویش
 از آن خویش دان و چیز مردم از آن مردم دان تا به امانت معروف گردی
 و اگر تقدیر را مالت ضایع گردد کسالت و تن پروری و عجز به خود
 راه مده و چیزی پیدا کن و اگرچه اندک بود مایه^{*} خویش ساخته به تجارت ه
 مشغول گرد. چه تاجران در اوّل تجارت تُشك مایه می باشند.
 و به تدبیر و رأی و تدریج و صبر زیادت می گردان و ذخیره می ساز
 تا زمانی که دیگر بار صاحب مال گردی. چه جمع آوردن مال امری است
 تدریجی نه دفعی. و آنچه به دفعه واحده به دست افتاد به سبب یافتن ذخیره
 یا حصول میراثی بود و ثباتی و بقائیش نباشد.

۱۰

مشوی

گر صبر کنی ز صبر بی شک[†]
 دولت به تو آید اندک اندک | [الف ۶۳]
 دریا که چنین فراخ روی است
 پالایش قطره های جوی است
 وان کوه بلند کابنا ک است
 جمع آمد ریزه های خاک است

۱۰

فصل پنجم

در باب آداب تجارت و شرط آن

بدان که اصل تجارت بر مخاطره است، زیرا که طریق آن منحصر در دو چیز است: اوّل معاملت و دیگر مسافرت.

ومعاملت بی مسافت مقیمان را بود که متاع کاسد به امید روای و طمع فایده اشترانمایند و آن مخاطرهٔ مال بود، چرا که شاید که آن جنس مبیع از آنچه او خریده کاستر گردد.

و در مسافت خطر نفس و مال بود. اما خاصیت کلیهٔ او که بهترین خواص اشیا است آنکه شخص را ملازمت کس نباید کرد و محکوم کس نباید بود.

و چون آدمی را در دنیا برای ترتیب روزگار از شغلی ناگزیر است بهترین اشغال و حرفت بازار گانی است، و به همه حال شرف دارد بروزارت.

چه عمل پادشاه را دو طرف است: امید و بیم . یعنی امید نان و بیم جان ! و خلاف خرد باشد | بهاین امید مرتكب آن بیم شدن. [۶۳ ب]

حکایت

۱۵

یک از مقرّبان سلطان تاجری را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار برھی ؟

تاجر گفت چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت بجهی !

نان تهی خوردن نشستن به که کمر زرین به خدمت بستن!

بیت

ای شکم خیره به نانی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

اما هر نیکبخت که دولتیار و سعادت آثار باشد داخل بندگان ه
آستان فلک آشیان و ملاقی بارگاه عالم پناه پادشاه عادل باذل و سلطان
حليم سليم علیم ماگردد و در ظل رافت و آفتاب عنایت آن حضرت چون
تمام عالیان و کافه اهل ایمان مرفقه الحال و فارغ البال گشته از جمیع نوایب
مصون و به جمیع مقاصد مقرون شود.

۱۰

عِنْدَ الْمُلُوكِ مَضْرَةٌ وَّ مَنَافِعٌ

و سلطاننا لا يضرّ و ينفع

فی دعائیه

خدایا تو این شاه با عدل و داد

که شد رونق دین ز عدلش زیاد

[۶۴ الف]

۱۵

نگه دارش از آفت این جهان

بدار از حوادث تنش در امان

مُغْيِثُ جهان شاه عالم پناه

که خورشید ملک است و ظل الله

ابوالفتح سلطان دنیا و دین

۲۰

که شد دولتش با سعادت قرین

سر خسروان شاه با تخت و تاج
 که گیرد ز شاهان افليم باج
 به دست و قلم دست یاقوت بست
 به جود و کرم قدر حاتم شکست
 به زربخشی از کان ببرده سبق
 ز شرم کفش بحر عرق عرق
 سؤال من این است از کردگار
 که دارد چنین شاه را پایدار
 بود سایه لطف حق بر سرش
 بود هم عنان فتح با لشکرش
 شرط دیگر

۱۰

آنکه توانی طریق تجارت را بر ملازمت اهل دیوان و اختلاط
 ایشان مبدل مساز چه حضور دنیا و سورعقبی آنکه به حال خود مشغول باشد
 به مرتبه‌ای [است] که از حال کسشان یاد نیاید.

قطعه

۱۵

مرا سید شریف آن بحر زخار
 که رحمت بر روان پاک او باد
 نصیحت کرد و گفت ارزانکه خواهی
 که باشی روز حشر از جان خود شاد
 چنان مستغرق احوال خود باش
 که هیچت ناید از احوال کس باد

۲۰

[۶۴ ب]

ارباب قلوب گفته اند که مرد این راه به حلق آویخته به که به خلق آمیخته.

آشنايی خلق درد سری است

منقطع باش تا ندانندت

گر شوی گوشہ گیر چون ابرو

بر سر دیده ها نشانندت

گرد هر در مگرد بهر طمع

تا ز در همچو سگ نرانندت

جگرت خون شود اگر چون دل

صدر جوی و قلب خوانندت

این همه جد و جهد حاجت نیست

آنچه روزی است می رسانندت

مثل

فقر و فراغت به از عنا و پریشانی

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد

بر کس زتو و بر تو ز کس بار نباشد

روُدی و سُرُودی و حریق دوسه یکدل

شرط است که ساقی بجز از یار نباشد

نردی و کتابی و کتابی [و] شرابی

باید که عدد بیشتر از چار نباشد

این را بطلب گرچه تو دانی^۱ که در این دور
در دایره^۰ گنبد دوار نباشد
این دولت اگر زانکه دهد دست رهی را
با هیچ کشش در دوجهان کار نباشد
خوش اوقت تارکان دنیا و مجردان بی سروپا، چون مرارت اختلاط
با اهل دنیا دیدند و حلاوت انقطاع از ایشان چشیدند چون کمان گوشه گیر
بودند و چون تیر فرار نمودند.

مثل

فراغت بال | و سلامت حال به از تحصیل مال و ملامت مآل . [الف] ۶۵

دی با غم به سر بردن جهان یک سرنی ارزد ۱۰
به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بس آسان می نمود اوّل غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صدق گوهر نمی ارزد
به کوی می فروشانم به جامی بر نمی گیرند
زهی سجاده^۰ تقوی که یک ساغر نمی ارزد ۱۵
چو حافظ در قناعت کوش وزین دنیای دون بگذر
که یک جو منّت دونان به صدم من زر نمی ارزد
اما بازرگان پیشه و کریم نهاد باش نه بازرگان خصلت. چه یکی از
حلالیل خصایل بازرگانان بخل است .

۱- اصل : توانم !

حکایت

بزرگ را پرسیدند چه فرمایی در حق بازارگانان؟ گفت چه توان گفت
درباره جماعتی که بخل پیش ایشان هنر باشد و به مذهب ایشان هر چند شخص
بخیل تر هنری تر!

پس کریم نهاد باش نه لئيم طبع. خسیس همت مباش و به مردم راحت ه

[۶۵] رسان و نفس خویش را نیز خوش دار.
گر کان فضایل و گر دریابی

ب راحت نفس باد می پیجایی

ور با همه عیها کریم آسایی

عیت هنر است و زشتیت زیبایی

۱۰

مثل

کرم عیب پوشد و بخل هنر.

واگرچه تاجر را بسیاری از لذات میسر گردد که مقیمان را نبود،
اما حکما گفته اند اصل بازارگانی بر جهل است و فرع آن بر عقل.

بیان بودن اصل آن بر جهل آنکه از برای سودی نامعلوم که شاید ۱۵
که به زیان واگردد سفر کنند و زحمت ایوار و شبگیر کشند و به مشقت
عبور بر کوه و بیابان و دریا گرفتار گردند و از دزد و سیاع مردمخوار و راه
گم کردن باکث ندارند.

و بیان بودن فرع آن بر عقل آنکه نادیده بینند و ناخورده خورند و

۱- در زیر کلمه «موهوم» هم نوشته شده است.

نایاب یابند و فارغ الال باشند و محاکوم کسشان نباید بود و به بلای مداومت ملزم است اهل دنیا گرفتار نباشند و به محنت ضيق اليد و تنگنای مبتلى نگردند.

بیت

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
که یک‌زمان به مراد کسیت باید بود

ادب دیگر

آنکه دلیر و بی‌باک و امین و مبصر و راستگو باشد و از بهر سود [۶۶ الف]
خویش زیان دیگران نخواهد.

و معاملت با آن‌گروه کند که مغلوب و زیردست او باشند.
واز مردم فربینده و بی‌بصر و خاین امین نما محترز و مجتنب باشد.
و آن‌جنس اشتراکند که سود خویش در آن بینند.
و تا تواند اجناس کم‌کرایه خرد، چه هرچه آن را خرج و کرایه بسیار
بود «سقط بار» خوانند.
و آنچه خرد نادیده بیع نکند.

و آنچه فروشد تازخ شهر و آن دیار به یقین معلوم نکند نفروشد.
و با دوستان نزدیک و مخلصان و هواداران خویش معاملت نکند،
واگر کند از فایده و مکسب طمع بیُرُد تداخل در دوستی و اخلاص پیدا نگردد.
و در جنسی که اورا امین و متوسط آن سازند خود بخرد و غیری را
نیز صاحب جنس خود نسازد که خود متوسط باشد.

و به طمع بیشی و توقع زیادتی معامله نسیه نکند. چه ای بسا نسیه که «مايه سوز» بود.

مثل

تا خام طمع هست مفلس را باک نیست.
واصل تباہی تجارت آنکه از مايه باید خورد. پس نظر به کثرت مال و
وفور مايه نباید کرد.

حکما گفته اند | مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست زود
فانی و ضایع گردد .

و تمامتر امانتی آنکه برخریده دروغ نگوید . چه کافر و مسلمان را
برخریده دروغ و غیر واقع گفتن مذموم و ناخمود است.

۱۰

شرط دیگر

آنکه بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معاملت و صرفه بردن
شرم ندارد و مکاس را فراموش نکند. چه مکاس را نصف تجارت گفته اند.
لیکن انصاف را شعارخویش سازد و نا انصاف نباشد. چه مکاس دیگرست
و بی انصاف دیگر ! ومايه تاجر را هیچ آفتی بدتر از نا انصافی نیست.

۱۵

مشوی

دان که انصاف است سلطان نجات
هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود
به که عمری در رکوع و در سجد

۲۰

خود فتوّت نیست در هر دو جهان
 برتر از انصاف دادن در نهان
 وان که زو انصاف ناید آشکار
 از ریا کم خالی افتند یاد دار
 مرد ره انصاف نستد از کسی
 لیکن از خود داد انصاف او بسی

بدان که انصاف عوام در معاملات مشروع و معقول و اختلالات [۶۷ الف]
 با یکدیگرست ، لیکن مرتبه ادنی انصاف خواص انکسار نفس است و
 خود را قابل و مستعد این اعتقادگر دانیدن که اورا ترجیحی نفسی بر هیچ
 آفریده نیست تا سبب این معنی در اکتساب کمالات دینی و استکمال معارف
 یقینی کوشد .

حکایت

حضرت سید شریف قدس الله سره در حالت ارتحال از دارفنا به عالم
 بقا پسر خود را ابدالله افادته محمد وصیت فرموده گفت ای پسر من
 ۱۵ وصیت من باتو همین است که همه کس را به از خود دانی .

مثنوی

مهی بایدت لطف کن با کهان
 مبین هیچ کس کم ز خود در جهان
 تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
 که مر خوبیشن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد
به دنیا و عقبی بزرگ ببرد
از این خاکدان بندهای پاک شد
که در پای کترکسی خاک شد

مثل

با خلائق به خلائق باش تا خلائق نگردي.

حکایت

شنیدم که در دشت و صحراء جنید
سگ دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
فرو مانده عاجز ، چو روباه پیر
پس از عزم آهو گرفتن به پی
کشد جسور از گوسفندان حی

[۶۷ ب]

چومسکین و بی طاقتش دیدوریش

به او داد یک نیمه از زادخویش
شنیدم که می گفت و خوش می گریست

که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر ازین هر دو من بهترم
ولی تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
به سر برنهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم

نمایند به بسیار از این کمترم

که سگ با همه زشت خوبی چومرد

مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره این است ای جان که مردان راه

به عزّت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند

که خود را به از سگ نپنداشتند

بزرگان نکردند در خود نگاه

خدایین از خویشتن بین خواه

۱۰

به گردن فتد سر کش تند خوی

بلندیت باید بلندی مجموعی

گرت جاه باید مکن چون خسان

به چشم حقارت نظر در کسان

۱۵

گمان کی برد مردم هوشمند

که در سر کرا نیست قدر بلند

حکایت

از خواجه حسن عطار رحمة الله عليه وعلى جميع البار مسموع گشت

که خواجه بهادر بن نقشبند^۱ قدس الله سره در بازاری از بازارهای بخارا [۶۸ الف]

۱- بهاء الدین نقشبند.

بهستی و اخورد. چون از مست اعراض نموده منحرف گشت مست گفت
ای خواجه من چنانچه هستم خودرا به مردمی نمایم، تو نیز چنینی بانی! اپس
خواجه به لرزه و گریه درافتاد و مکرّر می‌گفت تو از من بی‌ریاتر! و مدت‌ها
سخن آن مست یاد می‌کرد و می‌گریست.

شعر

- پیداست حال مردم رند آنچنان که هست
خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست
میخواره گنج دارد و خلقی بر آن که نیست
 Zahed نداشت چیزی و ما را گمان که هست
ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن
قانون عشق را بگذار آنچنان که هست
مؤمن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
اما مکاس را به مرتبه^{بی} مروقی مرسان. چه بی مروقی شعار دروغ
زنان است.
- ۱۰
- ۱۵

حکایت

- روزی تاجری با شخصی به هزار دینار معاملت کرد. چون مبایعت
به مقطع رسید بایع و تاجر را در حساب خلاف افتاد. بایع گفت ترا بر من
دیناری باقی است. تاجر گفت دیناری و دانگی! در این مناقشه و خلاف از
بامداد تا پیشین گفت و گوی کردند و این بازرگان نزاع می‌کرد و صداع
- ۲۰

می نمود | و از قول خویش منحرف نمی گشت و تجاوز نمی کرد . آخر الامر [۶۸ ب]
بایع ملول شد و آن دانگک متنازع را بادینار منع تسلیم او کرد . تاجر بستد
وروان شد .

در این اثنا مردم اورا از این حیثیت ملامت کردند و بدگفتند . بعد
از آن شاگرد بیاع در عقب تاجر برفت و گفت ای خواجه شاگردانه من
بلده . تاجر آن دینار و دانگک مبحوث فیه را به او داد . کودک زربستد و روان
شد . چون معاودت تمود بیاع گفت ای نادان فلکه زده چرا این همه راه
به هرزه و ضایع رفقی . شخصی که از بامداد تا پیشین برای دانگی نعره زد
توقع داشتی که ترا چیزی دهد ؟ کودک بعد از این گفت و شنود زر به استاد
نمود . بایع متحیر گشته در پی تاجر برفت . گفت ای خواجه عجب صدقی از تو
مشاهده کردم و از برای رفع اشکال این حال در عقب تو آمدم . صورت
آنکه مدتی مرا باقومی برای درمی صداع دادی و نزاع کردمی و بعد از حصول
آن مأمول آن را با دیناری بشماگرد من بخشدی . آن صداع چرا و این [۶۹ الف]
سخا از کجا ؟ تاجر گفت عجب مدارکه شخصی باز رگانم و شرط این کار آنکه
اگر کسی در حالت بیع و شری به یک درم مغبون گردد به نصفی از عمر
مغبون گشته باشد ، و در زمان مروت چون بی مروتی کند بر بذاصلی خویش
گواهی داده باشد . مغبونی عمر و ناپاک اصل نخواستم .

شرط دیگر

آنکه چون در اول تجارت کمایه باشی احترام مکن ازان بازی و شرکت .
و بر تقدیر و قوع این صورت با غنی تر از خویش انباش شو . به شرط آنکه آن

شريك از ارباب مروّت و صاحب عرض باشد تادر وقت قطع معامله صرفه تو بري. و مايه را بخت آزماني مكن.

و مکاتيب و رسائل مردم را ناخوانده به صوابح آن رسان و در اين باب اهمال و اغفال جایز مدار. چه وقوع اين معنى سبب فوت مهمات مردم و امانت را خيانت لازم داشتن و عاقبت آن نامحومد.

ادب ديگر

آنگه که در شهرى داخل گردی اخبار و ارجيف مگوی و خبر ناملايم [۶۹ ب] به کس مرسان و در خبرهای خوش رسانیدن | تعلل منای وزود برسان. و ب همراه به راه مرو و با کاروان غلبه مخلوط باش. و در کاروان گاه میان انبوه و غلبه نزول کن و میان سلاحداران فرود میا و نزول منا . چه ۱۰ قطاع طریق اوّل قصد سلاحداران می کند.

و مُکاري را خشنود دار، و چون پياده باشي با سواران همراهی مكن و از مردم بيگانه راه پرس و آوازه مينداز که به کدام راه می روم و چه مقدار اموال همراه دارم . کما قيل: «استر ذهبک و ذهابک» و به تابستان بي جامه وزستان به راه مرو .^۱

بيت

مينداز آن آلت از بار خوبش
کزو روزی آسان کنی کار خويش

۱ - کذا در اصول ، شايد : و به تابستان و زستان بي جامه راه مرو .

میفگن قبا گرچه خار آبدت

که هنگام سرما به کار آبدت

ادب دیگر

آنکه بادوقوم در اوّل تجارت مصاحب مکن. اوّل با مردم جوانمرد

و دیگر با مردم توانگر. زیرا که با مردم جوانمرد مرؤت باید کرد و با توانگران

به طریق توانگری بایدزیست، و این هردو سبب خلل در مال و مایه را موجب [الف ۷۰]

اختلال.

و جهد کن تا در سرما و گرما و گرسنگ و تشنگ خوکنی و عادت

نمایی. و در تن آسانی و آسایش اسراف مکن تا اگر وقتی ضرورتی پیش آید

و حادثه‌ای روی نماید به تنگ نیایی و بی‌رنج بگذرانی.

ادب دیگر

آنکه در تحصیل مال و کسب کثرت مایه مجده و ساعی باش، بی ارتکاب

حرص. چه جد دیگرست و حرص دیگر - و مُجدَّه همیشه مدرک مقصود،

کما قيل: «من طلب شئي» و جد وجاد.»

و حريص پيوسته محروم، کما قيل: «الحرص شوم والحريص محروم»،

و حريص در عین حصول مقصود محروم گردد و آن مقصد بلا و وبال او

شود.

حکایت

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای

دید کندوی عسل در گوشه‌ای

۲۰

شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای
در خروش آمد که کو آزاده‌ای
کز من مسکین جوی بستاند او
در درون کندوم بنشاند او
شاخ و صلم گر به بر آید چنین
بیخ نیکو تر بود در انگیین
چون مگس را با عسل افتاد کار
پای و دستش در عسل شد استوار [۷۰ ب]
در طبیدن سست شد پیوند او
وزخمیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که مارا قهر کشت
وانگیین سخت تر از زهر کشت
گر جوی دادم کنون دو جو دهم
بو کریں درماندگی بیرون جهنم
کس درین وادی دی فارغ مباد
مرد این حالت بجز بالغ مباد
اما سرمایه تجارت و بازرگانی راستی دان، و در خرید و فروخت
جلد و امین و راستگوی باش، و هر کس که ترا امین و معتمد دارد گمان او
در حق خویش خلاف ممکن . چه هر که امین و راست باشد بزودی صاحب
مال و کثیر الملاّه گردد، و هر کس که برخلاف این معنی ارتکاب نماید آخر الامر
مغلس شود.

مشتوى

مِبَادْ آنِ كَسْ كَه او كُرْتَى گَرْيَنْد
 كَه از كُرْتَى بَجَزْ كُرْتَى نَيَنْد
 چو صَبِحْ صَادِقْ آَمَدْ رَاسْتَ گَفَنْتَار
 جَهَانْ در زَدْ گَرْفَتَشْ مَعْتَشَمْ وَار

ادب دیگر

آنکه با مردم علوی و مفتی ووکلای قاضی و خادمان معامله نسیه مکن.
 و نوکیسه را نه وام ده و نه قرض کیفر . چه نوکیسه و به خود نادیده اگرچه
 مال بسیار داشته باشد | ناگاه مفلس گردد و مال را به مالا یعنی صرف کند. [۷۱ الف]

مثل

۱۰

هرچه زود برآید دیر نپاید.

پس حیز نادیده را به چیز استوار مدار و از نآزموده این مباش و
 آزموده را هر چند وقت بیازمای.

شرط دیگر

آنکه در سفر خشک چون ده نیم حاصل گردد بهده دوازده سفر دریا
 راضی مشو . چه در سفر دریا سود تا کعب بود وزیان تا گزدن . واگر در سفر
 خشک خادثه‌ای واقع گردد و واقعه‌ای خادث شود اگر مال برود سر به سلامت
 باشد . چه مال را عوض باشد و جان را نه.

ادب دیگر

۲۰

آنکه احتراز کن از غله خریدن و منبر گردانیدن به امید فزوی بها ،

چه گناهی عظیم است. و غلّه فروش همیشه بدنام و بد نیت بود و فاعل آن را حکار^۱ خوانند. لیکن غلّه واجناس به سلم خریدن چنانچه شرایط سلم در آن مرعی باشد مبارکث می باشد.

و کارخویش به دست کمن رهامکن. واز خیانت نمودن با مردم احتراز نما. چه هر خیانت که با مردم کنی با خود کرده ای . پس راستی را پیشه ساز. چه بزرگترین مایه راستی است، «صدقُ اللسانِ رَأْسُ المَالِ». خوش دادوستد [۷۱] و فصال باش.]کس را وعده مده و چون داده باشی خلاف مکن . خریده مگوی و چون گویی راست گوی . و خلاف مشتری رومادر . و در حجت دادن و ستدن داناوه شیار باش. و سودوزیان خود پیوسته به نوشته دار و ثبت گردان تا از سهو و غلط و عدم استقامت حال این باشی.
۱۰

زنهر ضمان مال کس مشو و سوگند غیر قابل کفارت و تأویل یاد کن بر عدم ارتکاب برین حرکت خارج . چه از جمله سهوها و غلطهای آدمی ضهانی است.

حکایت

شخصی را گفتند به صد دینار ضامن فلان شو. گفت به هشتاد دینار ۱۰ بیش نمی شوم ! گفتند چرا؟ گفت زیرا که به هشتاد دینار بیش قدرت ندارم.

قطعه

تا تواني مشو ضمان کس را
کارلش بر دهد پشیانی

۱ - کذا در اصل.

و او سط آن بود ملامت خلق
و آخر اندر غرامتش مانی

شرط دیگر

آنکه در اوّل تجارت صرفه و قناعت لازم دار و بذل و سخاوت بگذار
تا زمانی که توانگر گردی. [چه نزد ارباب عقل ضبط به که به زحمت حاصل [۷۲ الف]

کردن و به مالا یعنی بذل نمودن.

قطعه

مطلوب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی است هنی

۱۰

کثر بزرگان شنیده ام بسیار

صبر درویش به که بذل غنی
بدان که تاجری که صاحب خرد باشد هرگز مفلس نشود. زیرا که
اگر اتفاقاً بسب حادثه‌ای از حوادث مالش ضایع گردد چون از خرد دانش
غنی باشد باز به دست تواند آورد، «لافقر للعاقل»، وی خرد و بدگهر چون
۱۰ افتاد برخاستن او مشکل و بی تدبیر چون خر در گل.

مثنوی

اگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداند روزگار
کلوخ از چه افتاده بینی به راه
نبینی که در وی کند کس نگاه

۲۰

وَگَرْ خَرْدَهَايٌ زَرْ زَ دَنْدَانْ گَازْ

بِيَفْتَدْ بِه شَعْشَ بِجُويَنْدَ بازْ
بِه درْ مِيَ كَنْتَدْ آَبَگَيْنَه زَ سَنْگَ

كَجا مَانَدْ آَيَنَه درْ زَيرْ رَنْگَ
پَسْنَدِيدَه وَ نِيكَ بَايَدْ خَصَالْ

كَهَّاَيَدْ وَگَهَّ رَودْ جَاهْ وَ مَالْ
كَمالَ است درْ نَفَسْ مَرَدْ سَلَيمْ

اَگَرْ زَرْ بَاشَدْ چَهْ نَفَصَانْ وَ بَيمْ

مَثَلْ

۱۰ به خرد مال توان اندوخت و به مال خرد نتوان آموخت . | ۷۲ ب]
و خرد عبارت از عقل غریزی است و چون به هر متصل گردد
صاحب او را خردمند گویند .

حَكَماً گَفَتْهَ اَنْدَ حَكْمَتْ عَبَارَتْ اَزْ اَسْتَعْمَالْ عَقْلَ غَرِيزَيْسْتْ . وَخَرْدِيَ اَتَصَالْ
هَنْرَ وَيِ الْحَاقْ حَكْمَتْ چَوْنَ بَدَنَيِ بُودْ عَرِيَانْ وَمَعْدُومُ الشَّوْبْ ، وَچَوْنَ تَاجِرِي
بُودَكَه دَسْتَگَاهْ وَمَايَه دَارَدْ وَبَصَارَتْ نَدارَدْ وَمَعَامَلَتْ وَتَجَارَتْ نَمَى دَانَدْ . و ۱۵
هَرَ آَيَنَه اَزْ رَنْجَ مَحْرُومْ وَازْفَايَدَه مَهْجُورْ وَمَالَشْ بَهْمَرَورْ رَوْزَگَارْ بِسَبَبْ عَدَمْ
بَصَارَتْ وَفَقَدانْ اَسْبَابْ تَجَارَتْ كَمْ مِيَ گَرَددْ وَزِيَادَتْ نَمَى شَوَدْ .
پَسْ خَوْدَرَا چَوْنَ بَهْ عَملْ دَرَآَرنَدْ وَ بَهْ حَكْمَتْ مَتَّصَلْ دَارَنَدْ وَدَرَامَورْ
مَعَاشْ وَمَعَادَشْ اَسْتَعْمَالْ نَمَائِنَدْ هَنْرَ باشَدْ وَ صَاحَبْ آَنَرَا خَرْدَمَنَدْ خَوَانَدْ .
۲۰ پَسْ فِي الجَملَه هَنْرَ عَبَارَتْ اَزْ اَسْتَعْمَالْ خَرْدَسَتْ دَرَهْرَچَه باشَدْ .

۱- اصل : خورده .

حکیمی را پرسیدند قوّت خرد به چه باشد؟ گفت به استعمال حکمت.

شرط دیگر

آنکه در تجارت و بازارگانی طریق عقل معاش و کدخدای و طرز انتعاش

کسب و خانه داری و ترتیب حواچن نیکو به جای آر، و در حفظ این صورت [۷۳ الف]

- ۰ تقصیر روا مدار. چه بزرگترین تجارتی رعایت این معنی است؛ و از شرایط ارتکاب بر آن و از وظائف اسباب آن آنکه آنچه ترا در سالی از حواچن و محتاج الیه ضروری در بایست باشد از هر جنس دوچند ضرورت در زمان کاسدی و رخص اشترا نمای و چون آن اجناس اشترا نموده ای مذخر گردانیده رواج یابد و عالی گردد آن زیادتی را باز فروشی تا آنچه به خرج کرده باشی و ۱۰ صرف گشته باشد از مکسب و فایده آن زیادتی بود و معاشت به رایگان گذشته باشد. و هیچ گناهی در آن نه، بلکه موجب برکت واستقامت حال و سبب جمعیت و حسن مآل. و این صورت از جمله کفایت تجارت و داخل بخل و خست نه.

شرط دیگر

چون در مال خویش و مایه تجارت خللی و تزلزلی بینی دخل خویش

را زیادت گردان. و اگر زیادتی دخل میسر نگردد خرج را کم ساز. و باید که

هر چه اشترا نمای در ایام کاسدی بود و هر چه بیع کنی [در زمان روایی. [۷۳ ب]

شرط دیگر

آنکه هر گاه که قاش و اجناس را مشتری متعدد گردد و به سود و

رنجی که معهود است اشتراکند بفروشی و مضایقه نمایی . چهاگر برخلاف این معنی اقدام نمایی پشمان‌گردی و مشتری طلبی و نیایی .

مثنوی

متاع از مشتری یابد روایی

به دیده قدر گیرد روشنایی

ز بهر سود خویش این پند بنیوش

متاعی کان خرندت زود بفروش

در آن بازار یابی سودمندی

که چون بینی روایی در بیندی

۱۰

ادب دیگر

آنکه اگر تقدیر آمایه تجارت بسب حادثه [ای] از حوادث و مجہت واقعه [ای] از وقایع ضایع گردد اظهار عجز و مسکنت منا و به جبرا الحال آن فایت مشغول شو ، «إِخْفَاءُ الشَّدَائِدِ مِنَ الْمُرْوَةِ» . چه این اظهار را غیراز ملالت دوستان و شهادت دشمنان حاصلی نباشد . زیرا که صاحب مصیبت یاسعیدست

یاشقی . اگر سعیدست حوادث ایام و تقلیل روزگار را در امور او اثری

۱۵ [الف] نتواند بود و اگر شقی است از این اظهار اور احصالی نباشد . و هر آینه اضطراب

و عجز سبب دفع شقاوت و موجب رفع حادثه او نتواند بود . و سعید نیز

چون به زیور هنر آراسته و خردمند باشد متهمی و صبور بود .

زیرا که صاحب سعادت مدام که درین عالم است در تحت تصرف

۲۰ طبایع و اجرام فلک و کواکب سعد و نحس بود و در شداید و نوایب و محنت

ومصايب شریک ابني جنس خويش، آن ابناء جنسی که در تربیت همین اجرام و طبایع و کواكب‌اند. لیکن فرق میان سعادتمند با خرد و صاحب‌سعادت بی‌خرد آنکه او را حوادث ایام ذلیل و شکسته و بی‌عزت نگرداند و در احتمال مشاق و قبول و قایع چون‌بنی نوع خويش که عاری از سعادت خرد باشند نباشد.

پس نه‌جزع و اضطراب براو طاری گردد و نه‌ناسپاسی و بی‌صبری ازو صادر شود و به افعال اشقيا و بی‌خردان ارتکاب نهاید. همچنانچه محفوظ [۷۴ ب] شجاعت و شرایط صبر و ثبات قدم چون ملکه^{*} کسی باشد و در صمیم او راسخ و متمكن بود هر آينه او را از جبن و بد دلی باز دارد و از کسانی که ۱۰ از آن صفات عاری و معروم و به غلبه^{*} جبن و بد دلی موصوف ممتاز گردد و سعادتمند.

بی‌خردرا چون حادثه بر سد بسبب بی‌صبری خودرا متآلّم و فضیحت سازد و دوستان را در معرض دلسوزی و شفقت و دشمنان را در مقام خوش- دلی و شماتت درآرد، به خلاف خردمند که اگر نحسوتی بر او طاری شود ۱۰ به صبر و مدارا آن را تلافی نماید و دوا کند. پس حصول سعادت را با وجود خرد کمال نتیجه و نهایت اثر بود.

فصل ششم

در باب آداب عشق و رزیدن و شرط آن

بدان که تاکسی لطیف طبع نباشد عاشق نگردد، زیرا که دهای پاک
لطیف طبعان به صیقل عشق چون چهره ماه و عنزار آفتاب روشن بود و
[۷۵الف] ارواح روشن خمیران از شراب محبت و جام مودت بخویشتن باشد.
پس عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شک
لطیف بود و چون لطیف باشد ناچار در طبع لطیف تواند آوینست، کما قیل:
«الجنسیة علة الضم».

نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند که پیران! زیرا که طبیعت جوانان
لطیفتر از طبیعت پیران باشد و هرگز کسی غلیظ گران جان عاشق نگردد.
چه این عارضه خفیف روحان را اتفاق افتاد.

بیت

در کوچه عشق هر کسی را ره نیست
در گلشن وصل هر خسی را ره نیست
در مجلس انس یار چون جلوه کند
جز گرم روی خوش نفسی را ره نیست
عشق مرغی است که آشیان جز در آستان کریمان و جان لطیف طبعان
نسازد.

عشق مسافری که جز بادل نمگین و جان نازین آشناي نکند.
 عشق مهیانی که جز دل کباب و چشم پرآب نخواهد.
 عشق پادشاهی که در کیش او قربانی جز دل احرار و جان ابرار نباشد. [۷۵ ب]
 لیکن جهد کن که عاشق نگردی، خواه طیف طبع و خواه گران جان.

بیت

خواوخر ما آن دل که هست از عشق بیگانه
 که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
 چه عاشقی کاری است پر مشقت و بلا و شغلی است پر محنت و عنا،
 خاصه به هنگام مفسی. چه هر مفلس که عشق ورزد معاینه در خون خویش
 ۱۰ جولان کند.

مشتوى

اگر تنگdesti مرو پیش یار
 و گر سیم داری بیا و بیار
 بیخش ای پسر کادمی زاده صید
 به احسان توان کرد و وحشی به قید

۱۵

اگر مفلسی گرد خوبان مگرد
 که ب زر بود خوار آزاد مرد
 تهی دست در خوبرویان مهیج
 که ب هیچ مردم نیزد به هیچ
 بدان که این درخت عشق با هر سروقدی که دست در آغوش کند

۲۰

و به مراجعت و موافقت در او پیچد هر آینه آن درخت قامت را به تدریج خشک کند و آن سرو سیراب طراوت را نزارگرداند. زیرا که عشق از [الف] عشقه گرفته اند و عشقه درختی است که این خاصیت دارد | و به فارسی آن را مهرگیا خوانند.

پس دائم طبیعت خویش را عشق میاموز و در باب این معنی و ارتکاب این صورت موافق او مباش و نهی طبع از اشتغال بر عاشق و امراو بر اجتناب از آن واجب دان. چه کوی عشق کوی است پر بلا و حالت عشق منحصر در وصال و فراق. برای آن وصال و هنگام اتصال اگرچه سالی برآید زمانی نماید و لیالی فراق و توالی اشتیاق اگر زمانی بود سالی نماید، ۱۰ «سنة الوصل سنة و سنة المجر سنة».

نیز اگر به مثل محبوب تو از نهایت پاکی دامنی فرشته باشد از ملامت خلق و غیبت مردم سالم و این نباشی، زیرا که معهود انسان وعادت ایشان بدین سان رفته.

شعر

آنکه پیوسته کند میل کمان ابرویان
سینه کن گو سپر تیر ملامت گویان
جوی خون بایدش از دیده روان کرد چو ما
هر که دارد هوس سرو قد دجلویان
مه نو زان بود انگشت نما کثر سرمهر
می کند حلقه به گوشی "کمان ابرویان" ۲۰

گردد خوبان جفاپیشه مگردای هشیار

تا دل و دین نکنی در سر این بد خوبان

حکماء گفته اند لذت چند چیز به کدورت لوازم آن نمی ارزد، همچنانچه

راحت حیات به زحمت هات، و راحت وصال به زحمت فراق. وازین سبب [۷۶ ب]

ه. حضرت علی مرتضی کرم اللہوجه فرموده: «تخیل اللذات خیر من وقوعها».

پس بپرهیز از بلای چنین عظیم و مجتنب باش از شغلی چنین وحیم.

زیرا که خردمندان پرهیز توانند کرد و اجتناب توانند نمود از آنکه ممکن

نگردد و میسر نشود که کسی به دیدار او عاشق شود نخست چشم بیند و

بعد از رویت دل پستند.

شعر

۱۰

بیچاره دل ز دیده گرفتار می شود

ای دیده چند گویت آخر نظر مبار

دل خود برفت و جان بروند نیز در پیش

آنجا که از نظر نکند دیده احتزار

پس چون دل را پستند افتاد طبع مایل گردد. بعد از میل طبع دل

متناقضی شود. اگر خویش را به دست دلهی و دل را تابع هوی و مطیع هوس

گردانی آن منظور را یکبار دیگر ببینی.

بعد از رویت دوم هوی و میل طبیعت غالب تر گردد و قصد دیدار

سیوم کنی.

بعد از ملاقات سیوم حریص و راغب بر مکالمه و گفت و شنید گردی

۲۰

[الف] چون این مراد حاصل شد و حدیث در میان آمد میل نشست و خاست شود و مشعوف این معنی باشد.

مصارع

زیرا که زکار کار خیزد.

بعداز حصول این مقصد و وصول این مطلب و کثرت صحبت تعلق ۰
تام و عشق تمام حاصل آید.

حکماً عشق را منقسم به دو قسم گردانیده‌اند: فاجیء و اُنسی. فاجیء
آنکه به رؤیت اوّل محبت حاصل آید، و انسی آنکه به نظر اوّل و دوم محبت
فی الجمله حاصل گردد و به کثرت مصاحبت و تکرار اختلاط مفضی به تعلق
تام و افراط محبت شود. و این قسم متعدد الرزا وال است بخلاف قسم اوّل. و اونیز
استمرار و تأکید به انس یابد و از آنست که صاحب این تحقیق شیخ سعدی
علیه الرّحمة گفته:

بیت

سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل

بیرون نمی‌توان کرد اِلا به روز گاران ۱۰

پس اگر به دیدار اوّل خویشن نگاهداری و خردا بر تقاضای دل
[ب] مگهاری و اورا به شغلی دیگر مشغول داری و قطع نظر | از آن منظور کنی
واز یادخویشش ببری خلاص ازین زحمت که از اثر هو[ی] است توان یافت
و خویشن را از بلای عظیم توان رهانید.

بیت

به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلا [ای] جان
 بلا و محنت شیرین که جز با او نیاسایی
 پس طبع خویش را عشق می‌اموز و خویش را ازغم روز و بیخوابی
 ۰ شب و آه سحری بر هان و بدین بلا و محنتش گرفتار مگردان.

شعر

ای دل از جامی عشق بتان نوش مکن
 خویش را زین می‌بی فایده بیهوش مکن
 غم روز و شب و آه سحری یاد آور
 بر تو آن جور که کردند فراموش مکن
 مردمی زین پسران جان پدر چشم مدار
 سخن عاشقی و عشق دگر گوش مکن
 چه مدار عشق و بنای عاشقی بر در ددل و جور یار و رحمت | اغیار است. [۷۸ الف]

شعر

۱۵ عاشقان را درد دل بسیار می‌باید کشید
 زحمت اغیار و جور یار می‌باید کشید
 هر که عاشق گشت اگر خود نازین عالم است
 نازکی کی راست آید بار می‌باید کشید
 همچو منصور آنکه می‌گوید آنالحق بس بلند
 پای کوبان سر به پای دار می‌باید کشید

حکایت

صیادی را گفتند از برای تحصیل صیدی موهم و شکاری نامعلوم
چرا این همه زحمت باید کشید و از بهر چه این مشقت باید دید؟ صیاد گفت:

مضراع

ذوق این کار در مشقت است.

بیت

ناضم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

اما این مسافر گرامی و این خارتگر اسباب نیکنامی به کرات به خانه^{*}
دل این خراب احوال نزول کرده و به مرأت به کوچه[#] خاطر این پراکنده مآل
حلول نموده و رخت صبر و عفت و قاش سکون و عافیت و اجناس نیکنامی
ونقد شاد کامی این قلاش را به بازار او باش گر و نموده و چون قلندر و شان
[۷۸] از لباس هستیش تحریل فرموده و ازین جهت مرا به او معرفتی حقیقی و حق معرفتی هست.

بیت

۱۰

این سخن ارس مردی است که من می گویم

تا بر آتش نتهی بوی نیاید ز عیز

پس قرار این کار بر آبدیده و خون جگر و ماده[#] مرض عشق سودا
و بخار غم و غصه و حاصل از مطلوب و مُعشوّق که نامش یارست درد و
دریغ و بلا.

۲۰

شعر

هر آنکه طالب عشق است گو بدان کین کار
به آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هر آنکه دشمن جان خودست بسم الله!
صلای دادن جان و ندای کشن زار

دو چشم کشته به مردم ازان همی نگرد
که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار

القصة بطوطا، نصیحت آن وحال این ونشاط تعلق وذوق تعشق در
غم و غصه او. اما این درد به هر کس ترسد و این غم به همه کس ندهند. و چون
۱۰ مبنی کتاب و بنای شروط آن بر طریق عقل نهاده شد اوّل منع رفت.

لیکن اگر عاشق شوی خوش وقت تو و هر لحظه عیشی کنی که پادشاهان
را میسر نگردد. پس بسبب التزام کتاب برارت کاب عقل اوّل امر بر اجتناب
از عشق رفت. لیکن عقل ازین ولایت معزول و ماضی و مضارع | درین حال [۷۹ الف]
مجهول .

بیت

۱۵

عقل بگرینخت از محلت عشق
شهر، زندان است روستائی را

مشنوی

عشق آنجا آتش است و عقل دود
عشق چون آمد گریزد عقل زود

۲۰

عقل در سودای عشق استاد نیست

عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشنده راست

اصل عشق آنجا ببینی کز بجاست

گر به چشم عشق بگشایی نظر

عقل را هرگز نه پا بینی نه سر

مرد کار افتاده باید عشق را

مردم آزاده باید عشق را

چون نه کار افتاده‌ای نه عاشق

مرده‌ای تو عشق را کی لایق

۱۰

شعر

ره عاشقی سپردن نه طریق عقل خام است

همه عاقلان چو مرغند و طریق عشق دام است

هیله علمها فرو خوان و بر من آکه تا من

بندشامت به حجت که تمام نا تمام است

۱۵

عقل رنگ است بی بوی ، عشق بوی است بی رنگ .

عقل سنگ است بی نمک ، عشق نمک است بی سنگ .

عقل مرغی است در هوا ، عشق هوای است در مرغ .

مرغ در هوا نظارگ است ، هوا در مرغ آوارگ است .

[۷۹] ب

قطعه

ز مستی عشق ار خرد یار تست

مشو هوشیار ار توانی دی

مده یک دمه وقت خود را زدست

دی پیش دانا به از عالمی

بدان که قابلیت عشق و سعادت عاشق و دولت عاشق پیشه بودن

همه کس را ندهند واز هزار یک واز بسیار اندک را بهاین تشریف مشرف

سازند و بهاین عطیه مزین دارند. وجهات نفاست او بسیار. اماً اعلیٰ واجلی

مجموع آنکه بر تقدیر و قوع مجاز مقدمه حقیقت است، کما قل : «المجاز

قطرة الحقيقة» .

پس تأمل نمایم که حصول این موهبه عظمی سرمایه چه دولتی است

کبری.

شعر

عشق جز دولت و عنایت نیست

جز گشاد دل و هدایت نیست

۱۵

عشق را بو حنیفه درس نگفت

شافعی را درو روایت نیست

هر که را پر غم و ترش بینی

نیست عاشق، وزان ولايت نیست

۲۰

حکماً گفته‌اند نظام عالم و قیام بني آدم به عشق است | والتیام موجودات [الف ۸۰]

و وجود مکونات به محبت و هیچ موجود از محبتی خالی نتواند بود، چنانچه از وجودی و وحدتی خالی نباشد. و حقیقت محبت طلب اتحاد بود به چیزی که آن اتحاد در تصویر طالب اکمل کمالات و احسن مطالب باشد.

پس محبت طلب شرف و کمال بود و هر کس را که طلب زیادت شوق او به کمال و شرف بیشتر و اسباب حصول این معنی در او کاملتر و طریق وصول او بدان سهل تر.

و در عرف حکما محبت و مبغضت در موضعی استعمال کنند که قوت نطق را که عبارت از ادراک مفقولات است در آن دخلی و اشتراکی بود. چنانچه الفت و معادات حیوانات غیرناطقه بایکدیگر ازین معنی خارج باشد و آنرا الفت و تنفر خوانند نه محبت و مبغضت.

و چون در انسان جوهری بسیط الهی موجود که آنرا باطبايع دیگر موجودات و حیوانات مشاكلی و مشارکتی نیست هر آینه نوعی از قوت [۸۰ ب] تواند بود که دیگر موجودات را میسر نگردد.

و اقسام محبت در نوع انسان دو گونه بود: طبیعی و ارادی.
اما محبت طبیعی مانند مادر و فرزند را. چه اگر این نوع محبت در طبیعت مادر مفظور و مرکوز نبودی فرزند را تربیت نکردی و مشقت پروردن او نکشیدی.

و اما محبت ارادی دو نوع بود:
اول آنکه سریع الزوال بود و سبب سرعت زوال آنکه محبتی باشد ناگهانی بی وقوع کثیر مخالطت و انس.

دوم آنکه بطيء الانحلال و بادرنگ باشد، و سبب بطيء انس و کثرة مخالطة و محبت از صداقت اخسن و عشق که افراط محبت است از محبت اخسن، و علت عشق یافرط طلب لذت شهواني بود یا فرط طلب ملاقات و رؤيت جمالی یا خیالی، و ملاحظه نفع نفس را درین صورت مدخلی نتواند بود . پس عشق دو نوع بود : یکی مذموم که از فرط لذت شهواني خیزد، و دوم محمود که از فرط طلب خیزد و نظر بازی باشد . و هر کسی را که حیوانیت غالب بود طالب لذت شهواني گردد . و محبتی که مقتضی | آن محض لذت محبت و اتحاد بود خالی از شایبه لذتی دیگر [الف ۸۱]

آن را عشق قام و محبت الهی خوانند .

۱۰ و هر زمان که جوهری که در انسان مستودع است از کدورات طبیعت پاک شود و محبت انواع شهوات از او منتفی و زایل گردد او را به شبیه خویش محبتی کامل خالی از شایبه غرض حاصل آید . پس اور لذتی میسر گردد که به هیچ لذت از لذات نسبت نتوان کرد و به هیچ ذوق مشابه نتوان داشت .

۱۵ واژ فضایل ین نوع محبت آنکه نه نقصان پذیرد، و نه حوادث ایام را در آن اثری بود، و نه ملامت را در آن مدخلتی افتاد، و نه ارباب شهوت و حیوانیت را با او مشارکتی باشد . و مشارکت اخبار و موافق ابرار بود . و چون انسان از انس مشتق است و انس از احوال مخصوصه طبیعت آدمی است و کمال هر چیزی در اظهار خاصیت خویش، پس کمال این نوع

نیز در اظهار این خاصیت نسبت بابنی نوع خویش چه خاصیت است، مبدأ

[۸۱ ب] محبتی است که مورث انواع سعادات و مشعر اصناف مرادات.

پس هر کس که به این دولت مشرف گردد از طریق نگوسرای به مرتبه*

استقامت رسیده باشد و در مرتبه انسانیت راست ایستاده، زیرا که میل به جنس

خود نموده باشد و از تعلقات غیر خلاص گشته.

چه انسان صورة و معنی از جمیع مخلوقات زیباتر و لطیفتر، کما

قال الله تعالى : «لقد خلقنا الانسان فی أحسن تقویم .»

و در مرتبه وجود از همه اعلى و گرامی تر، حيث قال : «ولقد كرمنا

بنی آدم و حلنامہم فی البر و البحر .»

وصانع علی الاطلاق در آفریدن او برخود ثناگفته، کما قال تعالى :

«فتبار کث الله أحسن الخالقين .»

پس از ابناء زمان هر که دل را در مکونات برخلاف جنس خویش

آرام دهد و مؤانست با غیر صنف خود گیرد در مرتبه معکوسی و منکوسی

گرفتار باشد.

و چون حکمت الهی مقتضی حصول خاصیت انس و باعث تحصیل فایده*

[۸۲ الف] مؤانست بود، آداب شرایع نیز بر آن نهاده اند و مردم را تحریص نموده بر اجتماع

و کثرت در حالت اشتغال بر عبادات تا به سبب جمعیت و مقارنه انس بالقوه

به فعل آید، و یعنی که صاحب شرع نماز جماعت را بر نماز غیر جماعت تفضیل

بدین سبب نیز نهاده باشد که چون در روزی مردمان پنج نوبت در یک موضع

مجتمع شوند با یکدیگر مأنوس گردند و این معنی سبب حصول انس شود

و اشتراک ایشان در دیگر عبادات سبب تأکید این استیناس، و یمکن که مقصود از مأمور بودن عالمیان بر اجتماع و اختلاط در هر هفته‌ای یک نوبت جهت نماز جمعه حصول انس باشد، و همچنین یمکن که سبب شرف اجتماع اهل قراء و شهرها در سالی دو بار که ایام عیدین است در یک محل یا بیشتر تأکید استیناس و تحصیل مؤانست بود، و همچنین سبب مأمور بودن اهل عالم بر اجتماع در یک محل و یک موقف که آن بیت الحرام است سالی یکبار ظهور انس و حصول مؤانست تا از درجه "انس به مرتبه" محبت رسند.

پس هر کس که مستعد [این سعادت و مستبد این ارادت بود ملبس به لباس [۸۲ ب] استیناس و مشرف به تشریف این دولت بی قیاس شود و مفتخر به عنایت ابدی و مستظره به هدایت سرمدی گردد.

غزل

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادق بنها تا سعادقی ببری
چو مستعد نظر نیستی و صمال مجوى
که جام جم نکند سود وقت بی صبری
بکوش خواجه وا ز عشق بی نصیب مباش
که بنده را خرد کس به عیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخز به مایه حسن

۱۵

ازین معامله غافل مشو که حیف خری
پس بیرون از محبت الهی که آن را عشق تمام خوانند تواند بود که

۲۰

از هر دو جانب در یک حال محبت منعقد گردد و در یک حال خلل پذیرد،
و تواند بود که یک باق ماند و یک مرتفع شود.

چه لذات حیوانی به سرعت تغییر قریب و تغییر یک طرف مستلزم
طرف دیگر، نه دیگر محبتها باشد که اسباب آن مختلف بود مانند محبتی که
اسباب آن از یک طرف لذت بود و از دیگر طرف منفعت. چنانچه مُغْنَى ۸۳]
و مستمع. چه مُغْنَى مستمع را بسبب منفعت | دوست می دارد و مستمع مُغْنَى
را بسبب لذت.

و ای بسا که میان عاشق و معشوق هم برین منوال بود که عاشق از
معشوق ملاحظه عیش و انتظار لذت کند و معشوق ازو انتظار منفعت. و
درین نوع محبت تظلم و شکایت بسیار افتاد. بلکه در هیچ نوع از انواع محبت
چنان خطاب و عتاب واقع نگردد که درین نوع.

و سبب وقوع این صورت آن بود که طالب لذت استعمال مطلوب
کند و طالب منفعت در حصول مطلوب او تأخیر نماید.
پس اعتدال و مصادقه میان ایشان صورت نبند و ازین سبب
عشاق شهوانی پیوسته متشکّر و متظلم باشند، و فی الحقيقة این جماعت ظالم
و خاسرند.

چه از استیفای تمتع عیش بی کدورت دائمی و از استیقای لذت
بی ندامت روحانی استعمال شهوانی سریع الزوال فانی نمودن غایت
ظلم و نهایت خسaran و تظلم بود.

و این نوع محبت را محبت لوامه خوانند، یعنی مقرون به ملامت. لیکن ۲۰

محبت اهل نظر و طالبان محبت و ناظران رؤیت از شایه منازعت منزه [۸۳ ب]

و از عارضه مخالفت مبرأ . و خوش وقت آنها که مقصودشان از حبوب
خویش مجرّد نظر و رؤیت است؛ خواه جمالی و خواه خیالی . و از برای حصول
این صورت و وصول این معنی جان می دهند .

بیت

لعل سیراب به خون تشنہ لب یار من است
و زپی دیدن او دادن جان کار من است

حکایت

مجنوں را پرسیدند حقیقت عشق چیست؟ گفت سوختن بی تکلف
۱۰ ر ساختن بی تصرف .
مقصود از تمهید این مقدمات و تبیین این مقالات آنکه بدانی که
مدار کاینات و مناطق مکونات بر عشق است .

مثنوی

اگر عشق افتاد اندر سینه سنگ
به معشوق زند در گوهری چنگ
که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدین سان آهني را کي رسودي
و گر عشق نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوينده کاه

گر از عشق آسمان آزاد بودی

[الف] ۸۴ | بجا هرگز زمین آباد بودی

اگر بی عشق بودی سجان آدم

که بودی زنده در دوران عالم

تی کر عشق خالی شد فسرده است

گرش صلجان بودی عشق مرده است

اگر خود عشق هیچ افسون بداند

نه از سودای خویشت وارهاند^۱

مشوچون سگ به خواب و خوردن خور سند

۱۰ اگر خود گربه باشد دل درو بند

گر اندیشه کنی از راه بینش

به عشق است ایستاده آفرینش

شیخ عبدالله انصاری قدس الله سره فرموده که آدمی را از چهار چیز

ناگزیر است : اول نافی ، دوم خُرقانی ، سوم ویرانی ، چهارم جانانی .

اما دوستی دیگر است و عاشقی دیگر ، دوست دیگر است و معشوق

۱۵ دیگر .

و فرق میان دوست و معشوق آنکه در دوستی محبت از جانین بود

و در عشق لزوم این معنی نباشد ، و هر زمان که عاشق را نهایت صدق حاصل

شود این دولتشن میسر گردد .

۱ - اصل : رهانت .

مشنوی

هر که اندر عشق صادق آمده است

بر سر شن معشوق عاشق آمده است

گر به صدق عشق پیش آید ترا

عاشقت معشوق خویش آید ترا

حکیمی را پرسیدند دوست به دست آوردند به یامعشوق| گرفتن؟ [۸۴ ب]

گفت دوست گیر تا معشوق باشی .

ادب دیگر

آنکه اوّل قدم عاشق در طلب محبوب خویش ترک جان بود و غیر از

۱۰ تحصیل رضای محبوب هیچ ملاحظه اون باشد، به مرتبه ای که حصول این دولت

بر جان خویش مقدم داند و بروقوع ایثار جان شادمان و مبهج بود، و چه
جای این معنی که با وجود توجه و استغفال به جانان ترک جان نداشته باشد .

حکایت

بود آن دیوانه ای عالی مقام

خضر با او گفت کای مرد تمام

۱۰

رای آن داری که باشی یار من

گفت با تو بر نیاید کار من

زان که خوردی آب حیوان چندگاه

تا بماند جان تو تا دیرگاه

من برآنم تا بگویم ترک جان

زان که بی جانان ندارم برگ جان

چون که تو در حفظ جانی مانده‌ای

من به تو هر روز جان افسانده‌ای

بهتر آن باشد که چون جان بردوام

دور می‌باشیم از هم و السلام

ادب دیگر

آنکه عازم این صورت و جازم این معنی باید که ایثار جان موجب

[الف] وصال کلی و سبب وصال حقیقی و مقدمه اتصال به محبوب و واسطه

ایصال به مقصد داند و چون فانی گردد واصل شود و فنای او متضمن
بقای او .

مثل

آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش عشق آشنا .

اما از آن آتش بوی دود آید و ازین بوی هوا . هر که آتش

عشقش سوخت آتش دوزخ براو نفوخت .

صراع

النار يرحم من في قلبه نار

حکایت

به شب حلاج را دیدند در خواب

بریده سر به کف جایی ز حلاج

بدو گفتند چوفی سر بریده
 بگو تا چیست این جام گزیده
 چنین گفت او که سلطان نکونام
 به دست سر بریده می دهد جام
 کسی این جام معنی می کند نوش
 که کرد اوّل سر خود را فراموش
 ترا باید که جان و تن نماند
 و گر هر دو بماند من نماند
 پس در زمان تعلق و ایام تعشق و هووم و ترسناک و هومناک
 ۱۰ نباید بود، چه گفته‌اند :

بیت

عاشق چو مجرّد شدو دل کرد به دریا
 گو در دل دریا شو و دردانه طلب کن
 و عاشق را وقوع این وصف دلیل تر دامنی بود | و یکی از قراین [۸۵ ب] ۱۰
 افراط محبت و دلیل تعلق خاطر آنکه صاحب او از کایانات فارغ باشد و
 نترسد اّلا از محبوب خویش که نه فراغت تواند جست و نه این تواند بود،
 و هر کس که در عشق صادق و ثابت بود موصوف این وصف باشد .

مثنوی

در عشق نگو که تیغ تیز است
 کین عشق در اصل خانه خیز است ۲۰

در عشق چه جای بیم تیغ است
 تیغ از سر عاشقان درین است
 عاشق ز نهیب جان نرسد
 جانان طلب از جهان نرسد
 آن ده که حصار بیشان است
 ه اقطع ده زبون کشان است
 بی شیر دل به سر نیاید
 وز گاو دلان هنر نیاید
 گردن چه نهی به هر قفای
 راضی چه شوی به هر جفای
 خواری خلل درونی آرد
 بیداد کشی زبونی آرد
 می باش چو خار حربه بر دوش
 تا خرمون گل کشی در آغوش

ادب دیگر

آنکه سلطنت عالم بر یک زمان از محبوب خویش جدا بودن و غافل
 ۸۶[الف] شدن مقدم نداردو مبدل نسازد و این معنی را راجع بر آن صورت داند .
 گفت ایاس^۱ خاص را محمود خواند
 تاج دارش کرد و بر تختش نشاند

۱ - (= ایاز) درین اشعار به هر دو صورت استعمال شده است .

گفت شاهی دامت لشکر تراست

پادشاهی کن که این کشور تراست

من همی خواهم که تو شاهی کنی

حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که او بشنود از خیل و سپاه

جمله را شد چشم از آن حیرت سیاه

هر کسی می گفت شاهی با غلام

در جهان هرگز نکرد این احترام

لیکن آن ساعت ایاز هوشیار

می گریست از حکم سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانه ای

می ندانی وز خرد بیگانه ای

چون به سلطانی رسیدی ای غلام

چیست این گریه نباشی شاد کام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب

گفت بس دورید از نهنج صواب

نیستید آگه که شاه انجمن

دور می اندازدم از خویشن

می دهد مشغولیم تا من ز شاه

باز مانم دور مشغول سپاه

۰

۱۰

۱۰

۲۰

گر به حکم من کند ملک جهان

من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد و بس

لیک ازو دوری نجوم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار را

ملکت من بس بود دیدار او

[۸۶ ب]

گر تو مرد طالبی و حق شناس

بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای به روز و شب معطل مانده‌ای

همچنان بر کام اوّل مانده‌ای

هر شبی از بهر تو ای بوالفضل

می‌کنند ارواح جباری نزول

تو ز جای خود چو مرد بی ادب

بتر نگیری کام نه روز و نه شب

ای دریغا نیستی تو مرد این

با تو نتسوان گفت آخر درد این

تا پشت و دوزخت در ره بود

جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آپی تمام

صبح این دولت برون آید ز شام

۱۰
۱۵

۲۰

ملکت جنت مرآن اصحاب راست

زانکه علیون ذواللباب راست

تو چو مردان آن بدین ده این بدان

در گذر نه دل برین نه جان بدان

چون ز هر دو در گذشتی فرد تو

گوزنی باشی که باشی مرد تو

بدان که هر چند محبوب سختش تر عشق زیباتر آید. زیرا که چندانچه

دست ایصال و وصول از دامن اتصال مأمول دورتر شفعت بیشتر و شوق

تیز تو.

و اگر چه پیوسته کار دل این مستمند و آز خاطر این نیازمند آن

بوده که محبوب عالی قدر گزیده و ازین مسمّع مشقّتها | دیده و زحمّتها کشیده [۸۷ الف]

درویش بی سامان را با بارگاه سلطان چه نسبت و ذره خاکی را با خورشید

افلاکی چه همسایگی.

رباعیه

معشوقه چو خورشید گزینی ای دل

او بر فلک و تو بر زمینی ای دل

گر کار تو این است و تو اینی ای دل

سر بر زانو بسی نشینی ای دل

اما عاشاق با هست معشوق با حشمت گیرند. هر چند این گرفتار بلا منع

این دل سر به هوا از پختن این دیگث سودا و گم شدن درین بادیه "فنا می نماید

به جایی نمی‌رسدو فایده‌ای نمی‌دهد، وازین فقیر حقیر فرار نموده به کوچه^{*}
محبت قرار می‌گیرد و در دست ماهرویان سرو قامت استقامت می‌پذیرد.
وای ازین سرگردان هرجایی! آه ازین بی‌سامان سودایی که این
ضعیف نحیف را در کوچه^{*} هوس انداخته و بی‌فریاد رس‌گذاشت.

شعر

باز این سر سودایی سودایی کسی دارد
باز این دل هرجایی جای هوشی دارد
شپها سگ[†] کویش را رحمی نبود بر من
خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد | ۸۷ ب]

هر کس به مراد خود دارد بهجهان چیزی
مائیم و دل ویران وان نیز کسی دارد
از کوی بستان ای دل کم جور مبر گشتن (کذا)
کین بادیه همچون تو سرگشته بسی دارد

بدان که هر چند معشوق عالی قدر بود و در مرتبه^{*} میان او و عاشق
بعد تمام حاصل لیکن به وسیله^{*} عشق جنسیت حاصل آیدو اختلاط لازم ۱۰
شد، و اختلاط همه آن نباشد که میان محب و محبوب نشست و خاست بود.
چه شاید که میان ایشان تکلم و صحبت واقع نگشته باشد و اختلاط بود، و
این معنی آن باشد که میان محب و محبوب حالتی بود که ایشان دانندو به رمز و
کنایات حالات گذرد که غیر در نیابد.

رباعیه

هرجا که من و یار به هم باز رسیدیم

از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم

بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم

بسیار سخن بود که گفتم و شنیدیم

و خاصیت عشق آنکه اگر تقدیرآ محبوب پادشاه بود و عاشق گدا

آن پادشاه را با این گدا نظری و عنایتی باشد؛ والبته این تعلق در دل او اثر

کند و اگر | چه هرگز گدا به بارگاه پادشاه راه نیابد و پیوسته ممنوع باشد. [الف] ۸۸]

زیرا که مملکت دلبری به آین دلداری جمال می‌گیرد و پادشاهی حسن

۱۰ به نوازش گدايان کوي محبت زيب و زينت مي‌پذيرد.

حکایت

بود مرد فقیر گلخن تاب

ز آتش عشق در روانش تاب

با يكی از ملوک سرخوش بود

دلش از عشق او برآتش بود

۱۵ روزی از روزها مگر بنفت

این سخن با ملک وزیرش گفت

چون ملک حال گلخنی بشنود

خواست او را سیاستی فرمود

گفت با او وزیر نیکو رای

این به عدلت نه لائق است و سرای

آنچه در اختیار کس ناید

عدل بر وی ستم نفرماید

عشق چیزی است اختیاری نیست

چاره اش غیر بردباری نیست

جان عاشق بساط مهره اوست

شهربند مراد و شهره اوست

تا چه نقش است و مهره چون بازد

عاشق ار خواهد ار نه می سازد

اتفاقاً ملک به گاه گذر

بود بر مرد گلخینیش ممر

مرد هر روز بر گذار ملک

بنشستی به انتظار ملک

[۸۸ ب]

چون ملک نزد او روان گشته

بی هزاران کرشمه بگذشتی

روز آن مرد بر گذار نبود

که ملک با کرشمه روی نمود

شده پیوسته از برای کمال

غنج معشوقيش به غنج جمال

چون ندید آن ربوده را حاضر

گشت در وی تغیری ظاهر

ناز او را نیاز در بایست

سوز عاشق چو ساز در بایست

زان تغیر چو شد وزیر آگاه

باملاک روی کرد و گفت ای شاه

آنچه در خدمت تو عرض افتاد

بهر آن مرد عین فرض افتاد

هیچ در خور نبند سیاست او

گشت روشن کنون تقاست او

۱۰

خود معین چو روز گشت کنون

درخورست این نیاز و ناز اکنون^۱

تا نباشد یکی فقیر و اسیر

دیگری چون بود غنی و امیر

کی نماید یکی عزیز و بلند

تا نباشد یکی ذلیل و نژند

۱۵

عشق پیوند راست رابطه ای

در میان ایستاده واسطه ای

نسبتش گر به جانی است درست

خود به دیگر طرف نباشد سست

۲۰

۱- در نسخه قافیه ها چنین است.

یک طرف را اگر دهد جنبش
دیگری را نماید آرامش

شرط دیگر

آنکه هرچند مانع و رقیب حبیب | بسیار بود محبت مجتب نگردد و
عاشق ممتنع نشود توجه و ثبوت قدم متزلزل و متغیر نشود وجود و عدم ۰
آنها در طلب محبوب مساوی داند :

مشنوی

چنین رفت از ازل تدبیر این کار
که گل با خار باشد گنج با مار
عمل با نیش زنبورست پیوست
شکر را نیز غوغای [ی] مگس هست
پس باید که در مقام طلب سلامت و ملامت پیش او یکی باشد و
منتهای همت و غایت مقصود او اینهار جان بود عند لقاء المحبوب .

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خنديد
گفت آخر به وقت جان دادن
چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده بر گیرند
عاشقان پیششان چنین می رند

ادب دیگر

آنکه دشنام و تربیت محبوب پیش او علی السویه باشد، و درسبب
تكلّم و گفت و شنید دشنام محبوب از دعای دیگران نیکوتر داند.

حکایت

گفتم مجnoon گر همه روی زمین

هر زمان بر من کنندی آفرین |

من نخواهم آفرین هیچ کس

مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مرح یکث دشنام او

بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز

گر بود خواری چه خواهد بود نیز

ادب دیگر

آنکه قبول و ردّ محبوب در سبب التفات مساوی داند و نزد او این

دو حال را تفاوت نباشد و اثری در توجه و طلب او نکند.

مثنوی

گر تفاوت باشدت از دست شاه

سنگ یا گوهر، نهای تو مرد راه

گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار

پس ندارد عشق با تو هیچ کار

۲۰

سنگ و گوهر را نه دشمن [دان] نه دوست

آن نظر کن کان همه از دست اوست

گر ترا سنگی زند معشوق مست

به که گوهر گیری از غیری به دست

مرد باید کز طلب وز انتظار

هر زمانی بجان کند در ره نشار

نی زمانی از طلب ساکن شود

نی زمانی راحتیش ممکن شود

بدان که عشق را امکان اخفاپ نباشد و پنهان ننماید، و هر چند بیشتر مخفی

دارند بیش ظاهر گردد .

بیت

گفتم مهتر به غیر تو کس را وقوف نیست

هر جا که می روم همه جا این حکایت است | [الف ۹۰]

و بهترین صفات عشق و خواص عاشقی استغنایست . چه عاشق را اگر

در عالم هیچ نباشد از کاینات مستغای و بی نیاز بود .

شعر

خشتش زیر سرو بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر بی خشنند ای دل

کمترین ملکت از ما بود تا ماهی

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی

این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره گشته اندروه ایاس

می دویدی آن گدای حق شناس

چون به میدان آمدی آن مشکبوی

رند هرگز ننگرسنی جز به کوی

این سخن گفتند با محمود باز

کان گدا می گشت عاشق بر ایاز

روز دیگر چون به میدان شد غلام

می دوید آن رند در عشقی تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود

گویا چون گوی چوگان خورد بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه

دید بجاش جو جو رویش چوکاه

۱۰

۱۵

پشت چون چوگان و سر گردان چوگوی

می دوید از هر سوی میدان چوگوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا

خواستی هم کاسگی با پادشا

[۹۰ ب]

رند گفتا گر گدایی گویم

عشق بازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلانسند در همسایگی

هست این سرمایه بی سرمایگی

تو جهانداری دلی افروخته

عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصل است این که تو داری و بس

صبر کن در درد هیران یکث نفس

وصل را چندین چه سازی کارو بار

۱۰ هجر را گر مرد عشقی پای دار

شاه گفتا ای زبینش بی خبر

جمله چون برگوی می دادی نظر

گفت زیرا گوچو من سرگشته ایست

من چو او و او چو من آغشته ایست

قدر من او داندو من زان او

هر دو یکث گویم در چوگان او

هر دو در سرگشته ایم افتاده ایم

بی سرو بی تن به جان استاده ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو

باز می گوئیم مشتی غم ازو

۲۰

گرچه همچون گوی بی پا و سرم

لیکث من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد

وین گدای دلشدۀ بر جان خورد

گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس

از پی او می دود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیشن ازو

در پیم هست او و من درپیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است

وین گدا پیوسته دور افتاده است |

۱۰

شهریارش گفت ای درویش من

دعوى افلاس کردی پیش من

گر نمی گویی دروغ ای بینوا

مفلسی خویش را آور گُوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم

مدعیم مرد این مجلس نیم

لیکث اگر در عشق کردم جان فشان

جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق

جان فشان ورنه مکن دعوى عشق

۱۵

۲۰

[الف] ۹۱]

این بگفت و بود جانش از جهان
 داد جان بر روی جانان ناگهان
 چون بداد آن رند جان برخاک راه
 شد جهان محمود را از غم سیاه
 گر به تزدیک تو مجانبازیست خرد
 ه پای در نه تا بینی دستبرد
 گر ترا گویند یک ساعت درآی
 تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
 خود چنان بی پا و سر گردی مدام
 کانچه داری جمله در بازی تمام
 چون دراقی تا خبر باشد ترا
 عقل و جان زیر و زبر باشد ترا
ادب دیگر
 آنکه کسی را دوست دارکه لایق تعشق و قابل تعلق باشد، واگرچه
 این معنی امری است غیر اختیار. چه هر سرگشته که به محبوب نامناسب گرفتار
 باشد و هر بخت برگشته که به معشوق ناجنس | متعلق گردد معاینه درخون
 ۹۱ ب] خویش جولان کند .

بیت

به خط [و] حال گدایان مده خزینه دل

په دست شاه وشی ده که محترم دارد

محبوب خود حکیمی و فیلسوف نخواهد بود ، لیکن باید که برهه‌ای از خود داشته باشد و بدنام و نامقوبل نباشد و حلاوه‌ی سلامتی درو بود تا زبان مردم بسته داری و عذرخواهی مقبول افتد . زیرا که مردم از غیبت جستن و غیت کردن خالی نباشد به تخصیص درین زمانه .

حکایت

یک را گفتند عیب هست ؟ گفت نه ! گفتند عییجو چه ؟ گفت بسیار . گفتند پس معیوب ترین کسی تویی !
پس از محبوب بد نام دوری انساب ، و از معشوق بد خلق صبوری اصوب . زیرا که هر زمان که حسن خلق و صورت به حسن خلق و سیرت مزین گردد صاحب آن به افراد محبت لا یق و برهمه فایق باشد ، و آلا از حسن صوری بالاتصال فتح ضروری دوری اولی .

نبینی که آفتاب | عالم تاب بی زوال با وجود غایت جلال و جمال و با [۹۲ الف] وقوع نهایت حسن و کمال در ابیام شر و هنگام ضرر ازاو فرار می‌جویندو در پی او نمی‌پویند !

۱۰

شعر

اذا اخ الحسن اضحي فעה سمجحا
رأيت صورته من اقبح الصورا
فهبه كالشمس في حسن الم ترنا
نفر منه إذا مالت الى الضرار
ليكن چون وجود تعلق و وقوع تعشق امری است غير اختياری و ۲۰

۱- اصل : الصوری .

کاریست نه بر مراد و خواست شخص، و نه همچنانچه قزوینی برادر خود را
گفت ای برادر فلان صاحب حسن در فلان سجائی نشسته برو و او را بین
تا اگر صلاح بینی و مصلحت باشد به او عاشق گردم! پس اگر تقدیرًا بغیر
اختیار به محبوی غیر پارساو معشوقی پریشان خنثسا مبتلا گردی طریق نظر
بازی و طور پاک دامنی مگذارو به طورو طریق او ترا چه کار.

شعر

- ای دل بیا و در رخ آن حور می نگر
- بغن حجاب ظلمت و در نور می نگر
- یاری که دل ز دیدن او تازه می شود
- مستور گو مباش تو مستور می نگر
- برخوان و صلح حاجت دست دراز نیست
- کونه نظر مباش و به منظور می نگر
- چون گربه هریص مکن قصد گردن
- قصاب را بین و به ساطور می نگر
- نزدیک یار گرچه دهنده مجال قرب
- بنشین و همچو اوحدی از دور می نگر
- بدان که مردم ذکاء و زیر کی عاشق را از نفاست محبوب قیاس کنند،
«خلیل المرء دلیل ذکائه». و مپندا رکه معشوق به چشم همه کس چنان نماید که
به چشم تو.

بیت

ای وای منی گر تو به چشم همه کس

همچون بنهایی که به چشم من درویش

چه از خواص عشق آنکه عیوب معشوق در چشم عاشق نهاید، مگر
زمانی که عشق و تعلقش نقصان یابد.

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افگنی

گشت سالی پنج عاشق بر دنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار

پکش سر ناخن سپیدی آشکار

زان سپیدی مرد بودی بی خبر

گوجه بسیاری بز افگندی نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار

کی خبر دارد ز عیوب چشم یار

بعداز آن کم گشت عشق آن مردرا

داروی آمد بدید آن درد را [الف ۹۳]

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت

کار او بر خویشن آسان گرفت

چون بدید آن مرد عیوب چشم یار

آن سپیدی گفت کی گشت آشکار

۱۰

۱۵

۲۰

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم

چشم من ، عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید

عیب در چشم چنین زان شد پدید

کردهای از وسوسه پر شور دل

عیب خود هم می نبینی کور دل

چند جویی دیگران را عیب باز

زان خود دیگر بجوى از جیب باز

تا چوت تو بر عیب خویش آیی گران

نبودت پروای عیب دیگران

ادب دیگر

آنکه میان محب و محظوظ شهوت در میان نیاید، مگر زمانی که خواهد

که از زحمت عشق و ملال عاشق خلاص یابد .

حکما گفته‌اند. چند چیز است که سبب خلاص آدمی است از عشق :

روزه دایی داشتن ، بار گران کشیدن ، سفر کردن ، پیش آمدن رنج و ملال ،

اشتغال بر شهوت .

مشوی

عشق و شهوت نیست عشق معرفت

عشق و شهوت بازی ای حیوان صفت

عشق و شهوت دان که نقصانی بود

مرد را زان عشق توانی بود [۹۳ ب]

و ازین سبب گفته‌اند محبت با زنان داخل عشق نیست . چرا که ممکن نگردد که زنان را به نظر دوست توان داشت ، و آن محبت منضی به شهوت نگردد .

پس عشق آن بود که از شاییه غرض مبرأ و از احتمال شهوت سالم باشد ، و لذت عاشق منحصر در نظر بود .

پس هرکس که دوام لذت و استدامت عشرت خواهد نظر باز و پاک دامن باشد . و چون عشق برین حال متحلّی گردد و بدین کمال متجلّی شود محبوب و محبت صاحب ذوق و نیکنام و مألف یکدیگر باشند و هر روز که برآید محبوب در نظر محبت خوبتر بودو تعلق و شوق او زیادت گردد .

مشوی

عشقی که زعامت خدایی است

آن عشق نه شهوتی هوایی است

۱۵ عشق آینه بلند نورست

شهوت ز حساب عشق دورست

عشق غرضی بقا ندارد

کس عشق غرض روای ندارد

با عشق غرض بجا بود راست

عشقی که غرض نشست برخاست

[۹۴ الف]

۲۰

چون عشق به صدق ره نماید

یک خوبی دوست صد نماید

چون عشق بدین نمای افتاد

در سکته نیک نمای افتاد

بدان که هر زمان که عاشق نفس امّاره^۰ شهوانی را مغلوب ساخت و

لذت خویش را منحصر در عیش بی زوال نظر بازی و پاک دامنی گردانید

مجموع صاحب حسنات و جمیع خوبیان مشعوف صحبت او گردند و پیوسته

ملازم او باشند ، و هر زمان که برخلاف این صورت ارتکاب نمایدو نیست

غیر این معنی کند و طالب تصرف باشد تمام ازو گریزان و منزه گردند .

۱۰

بیت

تا تو سگ نفس خویش را پی نکنی

آهو چشان از تو گریزان باشند

نبینی که اکابر دین که صاحب دولتان دین دارند چون نفس امّاره^۰

بهمی را مغلوب گردانیده مقهور ساخته اند در حالت عزلت و زمان انقطاع

وحوش و طیور را با ایشان الفت هر چه تمامتر حاصل ، و اصلاً گریزان نیستند . و

۹۴] چون [این بزرگان را به آنها طمع تصرف نه لاجرم این صورت در ایشان

مؤثر بوده این و مخلط اند ^۵

بیت

روسینه را چون سینها هفت آب شوی از کینها

وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

۲۰

و مپندار که این طریق در عشق مجاز ممکن نگردد و میسر نشود ، همچنانچه یکی از اکابر علماء که اورا بویی از اطوار روحانیت و تصوف و رایحه‌ای از انواع پاکبازی و تعشق نبوده و بغيراز اصطلاحات علوم رسمی هیچ ندانسته گفته که «العشق طلب الجماع من شخص معین ! »

اماً این کلمات سخن کسی است که از عالم نفسانیت بیرون نیامده و به عالم روحانیت عروج ناکرده گرفتار شهوات و کدورات بشریت است و خبر از لذات روحانیت ندارد ، و چون چنین است جالت پاکان را قیاس از حالت خود می‌گیرد .

مشنوی

۱۰ کار پاکان را قیاس از خود مگیر

کارچه باشد در کتابت شیر شیر [۹۵ الف]

کار مردان روشی و گرمی است

کار دونان حیله و بی شرمی است

و این تعریف او عشق را بدان می‌ماند که همچنین طالب علمی پیش بزرگ‌مدکور آمدو التماس قراءت کتابی^۱ از کتب هیأت نمود . بعداز وقوع براهین قاطعه و حصول دلایل واضحه بر هر مقدمه‌ای و هر مدعایی ازان فرمود که این علم را حاجت به خواندن نیست . وظیفه آنکه بر مقداری از اسرار ارتکاب نمایی و دوات و قلم را پیش خویش نهاده او هامرا برتخیل امور نامعلوم و مقدمات نامفهوم گماری و درین فن تصنیف کنی .

پس چون وقوف و اطّلاعی بران علم نیز نداشت هرآینه جواب آن
سابل برین نمط‌گفت و خاطر خویش به آن کلام خوش گردانید و همچنین
قياس و لذات روحانیه ارباب صفا بر لذات و هیله شهوانی خویش کرد،
و چون بُوی ازان معنی نداشت و مقید عالم صورت بود هرآینه دل خودرا
خوش می‌گردانید که این ذوق معنوی نمی‌تواند بود.

بیت

[۹۵ ب]

مرغی که خبر ندارد از آب زلال

منقار در آب شور دارد همه سال

لیکن فرق میان این جماعت درویشان صوفیه و ارباب علوم رسمی
آنکه ایشان به وسائل اصطلاحات و وسایط منقولات، تحقیق مفهومات و ۱۰
تبیین منطوقات می‌کنند و در اذهان خویش منقش ساخته به ظهور می‌رسانند.
و این طایفه اهل باطن به صیقل و صفا دادن دل اشتغال می‌نمایند تا
حالشان به مرتبه‌ای می‌رسد که پرده حجابشان از پیش بر می‌دارند و عکس
جمیع صور اشیا و حقیقت تمام مکونات بر دل ایشان متجلی و مصور
می‌گردد به اطف و احسن از آنکه آن جماعت به کسب و رسم و استدلال ۱۵
حاصل کرده‌اند.

بیت

پای استدلایلان چوین بود

پای چوین سخت بی تمکین بود

حکایت

شیخ ابو محمد روزبهان قدس الله سرہ در بعضی از تصانیف آورده
که حقایق اشیا بر دل من به نوعی متجلی | و منعکس گشته که مرا معلوم است [۹۶ الف]
که بر هر درختی چند برگ است !

حکایت

یکی از اکابر علمای پیش یکی از ارباب باطن آمدو التاس نمود که اورا
ارشاد فرموده ریاضت فرماید و به خلوتی که معهود درویشان است نشاند تا
سبب حصول مکاشفات غیبی گردد .

آن شیخ فرمود که تا زمانی که آن صور مکتب از علوم رسمی و
۱۰ استدلال که در دل تو نقش بسته و جای گرفته از دل خویش محونگردانی و
فراموش نکنی و محل آن نقوش را صیقل نزی و صفا ندهی تا قابل قبول
مکاشفات غیبی گردد ترا این کار میسر نگردد .

حکایت

چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
۱۰ گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقفتر بُندند

چینیان گفتند یک خانه به ما
 خاص بسپارید و یک زان شما
 بود دو خانه مقابل در به در
 زان دو یک چینی سند رومی دگر
 چینیان صد رنگ از شه خواستند
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند | [۹۶ ب]

هر صباحی از خزینه رنگها
 چینیان را راتبه بود از عطا
 رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
 در خور ما نیست آلا دفع زنگ
 ۱۰ در فرو بستند و صیقل میزدند
 همچو گردون ساده و صاف شدند
 از دو صد رنگ به یک رنگ رهیست
 رنگ چون ابرست و بی رنگ مهیست
 هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 از پی شادی دھلها می زدند
 شه درآمد دید آنجا نقشها
 می ربود آن عقل را و فهم را

۱۵
 ۲۰

- بعد ازان آمد به سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بران صاف شده دیوارها
هرچه آنجا دید آنجا به نمود ۵
- دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر
فارغ از تکرار و تحصیل هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه
پاک از آز و حرص و بخل و کینه ۱۰
- آن صفا آیننه وصف دل است
صورت بی منتها را قابل است
عقل آنجا ساکت آمد ای مصلح
زانک دل بالاوست یاخود اوست دل
عکس هر نقشی تابد تا ابد ۱۵
- [الف] ۹۷ جز زدل هم با عدد هم بی عدد |
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
ذوق و فکر و روشنایی یاقتند ۲۰

مرگ کان جمله ازو در وحشتند

می‌کنند این قوم بروی ریشخند

کس نیابد در دل ایشان خبر

بر صدف آید ضرر نی برگهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند

لیکث محو فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت باقی است

لوح دلشان زاهدو هم ساقی است

برترند از عرش و کرسی و سما

ساکنان عرصه صدق و صفا

پس اگر زنی را به طریق شهوت دوست داری، چه زنان را دوست

توان داشت، اما با ایشان عاشق و نظر بازی نتوان کرد. پس سعی نمای که

آن شهوت و صحبت بر وجه حلال بود.

و بر هر تقدیر در هشیاری و مستی پیوسته به شهوت مشغول مباشد،

چه بهایم و حیوانات وقت هر کار ندانندو هر زمان که [خواهند] پابند کنند.

و در حالت مستی اشغال منا، چه در زمان مستی زیان کارتر بود. لیکن

۹۷] به وقت خارصواب افتاد. و مجتمعت | بسیار و مکلف و با ناملايم به غایت
زیان کار باشد.

و حکما در منع ازین صورت انواع مبالغات و اصناف تأکیدات

کرده‌اند، همچنانچه نسبت باملايم طبیعت در حالت اشتها روا داشته‌اند.

و بعضی از حکما گفته‌اند با صاحب حسنان صحبت باید داشت و نظر
باید باخت . و درین حال چون نفس تقاضای شهوت کند با زنان صاحب
حسن مجامعت باید کرد .

و در گرمای گرم و سرمای سرد از مجامعت محترم باید بود ،
و در فصل بهار مشتغل . چه هیچنanche در فصل بهار هوا معتدل گردد و
چشمه‌های آب زیادت شود طبایع نیز در بدن آدمی معتدل شود و منی زیادت
گردد و آدمی را رغبت شهوت پیدا آید . پس اشتغال برین معنی درین فصل
اولی .

فصل هفتم

در آداب شراب خوردن و شرط آن | [الف] ۹۸]

هر چند جوانان به قول کسی از لوازم جوانی بازنگردند، اما به مداومت مقارنت شراب ارتکاب منای تا سود دوجهانی یابی و از ملامت خلق این و از انحراف درسلک غافلان^۱ سالم باشی و بر تقدیر اشتغال بران راغب اثبات^۲ ه باش و از ایزد تعالی توفیق توبه می خواه. چه گفته اند آدمی بی توبه چون ماهی است درخشکسار. پس اصرار بران سبب اضرار خویش دان. «لا صغیرة مع الاصرار ولا كبيرة مع الاستغفار»، و در شب چمده فاعل آن مشو. واگرچه جمیع لیالی وایام اقدام بر آن منوع امّا شب جمعه راعزتی است، و چون درین شب ترکی این فعل کنی از دایره^۳ فاسقان بی باکش بیرون آمده باشی و امید توبه از تو مقطع نگردد و زبان عامّه^۴ مردم بر تو بسته باشد و نیکنامی حاصل آید.

و هر کس که در شب جمعه برفسوی از فسوق به تخصیص کبایر اینان [۹۸ ب] نماید البته دران شب به او ملالی و رسوایی | عاید گردد.

پس نسبت باعظمت این شب به ادب باش و از ارتکاب بران درین شب توبه^۵ نصوح نما، و درین شب با درویشان و صلحاء صحبت دار و سفره ها به تکلیفسان پیش، آر و رعایت و خدمتشان لازم دار. تا این معنی جابر آن شبها گردد، و متعهد شروط مذکوره گرد. عهدی مبر از شایبه^۶ نقض. (کذا)

۱- اصل : عاقلان. ۲- اصل : امانت.

حکایت

صورت خدمت صفت مردمیست

خدمت مردم شرف آدمی است

نیست بر مردم صاحب هنر

خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن

تا نشوی عهد شکن جهاد کن

از بی آن گشت زمین ناج سر

کز سر خدمت همه تن شد کمو

هر که زمام هنر می کشد

از ره خدمت کسری می کشد

شمع که او خواجه نور یافت

از کمر خدمت زنبور یافت

پس چون به شراب اشتغال نمایی باید که بر سر طعام نخوردی ، مگر

۱۵ زمانی که طعام کیلوس شده باشد ، تا هم از طعام | بهره یابی و هم از شراب . [۹۹ الف]

و تا بتوانی به صبحی عادت مکن . چه اول ضرر این خودی بد آن که

فایت نماز صبح باشد .

و شخص باید که در هر حال که باشد راه حضرت حق فراموش نکند .

ومضرت دیگر آنکه بخاری که به شب در دماغ جمع گشته و بیرون

۲۰ نرفته بخار صبحی با آن انضمایم باید . پس ثُمَّرة ادخال این دو بخار متولّد

از یک جنس در متختیله جز مالیخولیا نباشد . چه هر آینه فساد و مفسدت زیادت از فساد یکی بود و ضرر ثالث آنکه مهمات روزت فوت شود .
و البته هر کس که به بنگ و شراب صبحی عادت نماید مفلوک باشد.

مثل

بنگ و شراب صبحی خاندانها خراب کرده .

ادب دیگر

آنکه آغاز شراب خواری نماز دیگر کن تا اگر مست شوی شب نیز در آمد و باشد و مردمان مستی تو نبینند ، و در مستی غوغا مکن چه بد مستی ناخمود باشد .

۹۹] بدان که در مستی و صحبت | غوغا کردن و نقل بسیار خوردن و سرود دایی گفتن و خنده بسیار و گریه بسیار کردن طریق بد اصلاح و طور سفلگان باشد .

و به دشت و باعغ به شراب خوردن کمتر رو . چه سایه سقف باعافیت به از سایه درخت با دغدغه ، « رفاهیہ العیش فی الامن » . مگر که از ارباب احتشام باشی .

ادب دیگر

آنکه چون در صحراء باعغ به صحبت شراب مشغول باشی حالت سرخوشی را به مرتبه مستی مرسان تا چون به خانه معاودت نمایی مستی در خانه خویش کنی .

و پر هیز از لقمه سیری و کاسه مستی ! چه سیری و مستی در مطلق
طعام و شراب نیست . بلکه سیری در لقمه باز پسین است و مستی در قدح آخرين .
و تا تواني ارتکاب به شراب خواری در فصل بهار و موسی گل کن .
چه آن فصل و آن موسی را در هوا نشاطی لازم و فرحی واقع ، و این معنی مدت
• تفریح شراب .

بیت

نگریمت که همه ساله می پرستی کن

[الف] ۱۰۰ سه ماه می خورو نه ماہ پارسا می باش

شرط دیگر

آنکه ظروف مجلس را از صراحی و جام وغیره تمام چینی ساز و آلات
چینی برآلات طلا و نقره مقدم دار . چه ظروف چینی مفرح است و مقصود
از شراب فرح و نشاط . و نیز وقوع این صورت دلالت بران کند که این
بزرگ و صاحب مجلس از وهم آنکه ظروف نشکند صراحی و جام طلا و
نقره اختیار کرده و این معنی را باطریق حشمت منافات بود . پس باید که این
۱۵ آلات و این اسباب به هم مخلوط و آمیخته باشد .

شرط دیگر

آنکه واجب و لازم دان که معاشران و ساقی مجلس صاحب حستان
باشند . زیرا که از شرایخوار بی اختیار حرکات صادر می گردد و چون
در مجلس صاحب حستان باشند هر آینه حجاب ازیشان نباشد و شخص
۲۰ بی تکلف و بی حجاب مستی تواند کرد ، «شرط الالفه ترك الكلفة» .

و نیز نظر محظوظ بود به رویت محسنات و دیدن اشکال نیکو.

[۱۰۰] **ادب دیگر**
و دیگر آنکه اگر این معاشر | و مصاحب احیاناً بد مستی و غوغای کند
چون صاحب حسن باشد ازو خوش آید بلکه مطلوب بود، بخلاف نامقوبل
که ازو انواع حجاب واقع و اصناف ملال حاصل باشد و هر حرکت که
کند خارج نماید.

شرط دیگر

آنکه در مجلس آوازها ، سازها مثل عود و چنگ با جماعتی گویندگان
خوش آواز حاضر گردان . چه صحبت بی ساز و موسیقی به هیچ نیزد و اصلا
در نگیرد .

ادب دیگر

۱۰

آنکه چون مهانی چند داشته باشی قلت شراب خواری نسبت با
خویش لازم دار و دور از خود دزدیده . نوعی کن که کمتر از مهان آشامی
تا از رعایت حال مهان باز نمایی . و تا تواني شراب چندان خور که به مرتبه
ب اختیاری نرسد . چه لذت شراب تا زمان سرخوشی است و چون شخص
به مرتبه سرخوشی رسید خودرا [موازن] باید بود و اسراف نماید .

۱۵

قطعه

[۱۰۱] الف

شراب در تن او کو شرابخواره بود
چو روغنی است که ریزند در مغاک چراغ

اگرچه زنده به روغن بود چراغ ولیک

فرون ز قدر بود موجب هلاکت چراغ

بدان که مرتبه سرخوشی ما صدق «تَبَخْذُونَ مِنْهُ سَكِّرًا وَ رِزْقًا حسناً» بوده .

پس ازین مرتبه مگذران و به مستی و حالت لا یعقلی مرسان . چه همچنانچه قلیل او نافع کثیر او مضر . و سبب وقوع حرمت و وجوب اجتناب ازاو آن افعال شد که لازم مستی است و بجهت حرکات خارج مستان لا یعقل حرام گشت . و آلا در اوّل حال چون مردم حکیمانه می خوردندو تمتع یافته حرکات خارج نمی کردند حلال بود .

حکایت

۱۰

یک از اکابر علمای گذشت . جمعی را دید به بدمستی و نزاع مشغول و جمعی به مسکنت و تواضع موصوف . گفت بسبب اینها بر آنها حرام گشته !

بیت

صوف ار باهه به اندازه خورد نوشش باه

ورنه اندیشه این کار فراموشش باه

و در اوّل حال در شأن او آیات مشتمله بر اباحت و بیتانات | ناطقه [۱۰۱ ب] بر حلیت نازل شده ، چنانچه جار الله رحه الله در کشاف نقل می کند که چهار آیه از آیات الله در شأن شراب در مکة نازل شده . یکی از آنها در زمان حلیت ، قوله تعالی : «وَمِنْ ثُمَرَاتِ النَّخْلِ وَالاعْنَابِ تَتَخَذُونَ مِنْهُ سَكِّرًا وَ رِزْقًا حسناً» . یعنی از ثمرهای میوهای نخل و رز فرا می گیرند شراب و رزق گوارنده نیکو ،

و برین تقدیر تواند بود که تنکیر «سکرآ» محمول بر تقلیل گردد و اراده^{۱۰۱} تعلیل عند الشّرب نمایم و تنبیه بر آن باشد که موصوف بودن آن ثمار به رزق حسن به اعتبار قلت شرب است و عدم مستی و وجود سرخوشی لازم آن.

و ای بسا چیز که قلیل آن چون مضر نیست و نافع است حلال و کثیر آن بسبب ضرر حرام؛ چون زعفران و مثلث و تریاک و ادویه که جهت معالجه خورند وغیر ذلک. پس درین حال مردم می خوردن دو حلال بود.

[۱۰۲ الف] بعدازین صورت چون بعضی | از مردم مست می شدند و به حرکات خارج ارتکاب می نمودند عمر خطاب و معاذ جبل و جمعی از صحابه رضی الله عنهم گفتند یا رسول الله خمر و قمار مزیل عقل و مضیع مال است، حکمی کن و فتوی ده مارا درشأن او. پس این آیه^{۱۰۳} ثانیه نازل شد، قوله تعالى: «وَيَسْأَلُونَكُمْ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ». ۱۰ قل فيهم اثم کبیر ومنافع للناس». یعنی سؤال می کنند از تو ای محمد از شراب و قار. جواب ده ایشان را که درین دو چیز گناه بزرگ است و سبب فایده^{۱۰۴} چند است مرآدمی را. پس اثم نکره^{۱۰۵} موصوفه به کبر مذکور گشت که اشمل است از جمع و منافع مطلق و غیر موصوف تائبیه بود بر عدم تقابل نفع با اثم، و جوهر لفظ دلالت کند بر آنک اثم اکبر از نفع است.

۱۵

بعداز نزول این آیه بعضی از مردم بران ارتکاب می نمودند و بعضی اجتناب. درین اثنا روزی عبد الله عوف رضی الله عنہ جمعی را به مهابی به خانه^{۱۰۶} خویش دعوت نمود. این جماعت شراب خوردن دو مست گشتند. چون وقت [۱۰۲ ب] نماز در رسید یکی ازان جمع به امامت | جماعت مشغول گشت و در قراءت قرآن

عظم خواند: «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ». پس این آیه^{۱۰} کریمہ^{۱۱} ثالثه نازل گشت، قوله تعالی: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْرِبُوا الصَّلَاةَ وَإِنْتُمْ سَكَارَىٰ». «إِنْتُمْ سَكَارَىٰ» در محل نصب است. بانگ^{۱۲} حال باشد از فاعل «لَا تَقْرِبُوا». پس نهی از قرب و اشتغال به صلوة مقید به حالت مستی بودو این آیت ثالثه دلالت کرد بر آنک^{۱۳} مستی و حرکات خارج که از لوازم اوست مذموم و ناخمود است و سکران و مست مردود حق است.

پس بعد از نزول این آیه بعضی از مردم شارب قلیل ازان بودند، و بعضی در غیر از منه^{۱۴} صلوة بر کثیر آن ارتکاب می نمودند.

تا روزی عیبان بن مالک جمعی از انصار را به مهانی به خانه^{۱۵} خویش

- ۱۰ دعوت کرد و در میان این جماعت انصار سعد بن ابی وقار نیز^{۱۶} بود. چون [۱۰۳ الف] مست گشتند چنانچه عادت می باشد تفاخر به کثیر اموال و اشیاع و شدت اخیال و اتباع می نمودند و درین باب ابیات و اشعار می گفتند. پس سعد وقار بن بنیاد انشاد شعری نمود مشتمل بر هیو انصار. درین حال انصاری ضربی چنان بر سر سعد زد که سر او بشکست. پس سعد به آن شکل استغاثه و ۱۵ شکایت نزد حضرت رسالت بردو عمر دران مجلس حاضر بود. پس دعا کرد و گفت «اللَّهُمَّ بَيِّنْ لِنَا فِي الْخَمْرِ بِيَانًا شَافِيَا».

پس این آیه^{۱۷} رابعه نازل شد، قوله تعالی: «إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرَ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعْلَكُمْ تَفْلِحُونَ. إِنَّمَا يَرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ فِي الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ وَيَصِدَّكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَعَنِ الصَّلَاةِ فَهُلْ أَنْتُمْ مُمْتَهِنُونَ».

[۱۰۳] ب

پس چون به مرتبه^{*} بدمستی و بیخودی و حرکات خارج و جنگ و عداوت رسید به تأکید «انها» که مفید حصر آنهاست در پلیدی که از عمل شیطان است حرام گشت.

و مجموع کلامی که مقارن خواست به امر اجتناب انواع و طرق قمار است و بعداز آنک موصوف گشتند خمو و انواع قمار به پلیدی و نجسی از برای^۰ حشو حرص تو بر ترک آن بیان مراد شیطان فرمود در خمو و قمار به بدترین حالات بني آدم در میان یکدیگر که آن دشمنی و کینه است، چه کینه دار دایم الاوقات ملول و متفکر باشد. و بعداز بیان این دو مراد او از بني آدم به معاونت شراب و قمار که ضرر آن تعلق به احوال دنیوی دارد بیان دو مراد دیگر که ضرر آن تعلق به احوال اخروی دارد فرمود که آن از نمازو^{۱۰} [۱۰۴ الف] یاد خدا باز ایستادن و متقادع گشتن است و مجموع وقوع این حالات اربعه از لوازم مستی است و سبب حرمت شراب مستی شد و بد مستی مذموم و ناخمودست.

مثنوی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ^۱ گوهر، یشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن
واز خواص شراب آنکه بجوهر هر کس چنانچه اوست از نیک و بد ظاهر گرداند.^{۲۰}

۱- اصل: لعل.

بیت

صوفی از پرتوی راز نهانی دانست

جوهر هرکس ازین لعل توانی دانست

و شرابرا تشییه کرده‌اند به بادی خالی از شاییه کدورت. وعادت
ه باد آنکه چون به بوی خوش و عطری وزد بوی خوش فراگیردو به مشام
مردم رساند و چون برجیفه‌ای و مرداری بگذرد بوی بد فراگیردو سبب
تعذیب روح مردم گردد.

شعر

الراح كالریح ان مرت على عطر

طابت و تختث ان مرت على جیف

۱۰

ادب دیگر

آنکه چون مهان باشی در صحبت شراب | به تزدیک افضل و اشرف [۱۰۴ ب]

ابناء جنس خویش نشین و از قرب کسی که به بد اصلی و سفاحت موسوم باشد
اجتناب واجب بین، و به حکایات مليح و اشعار فصیح که به اوقات و حالات
۱۰ مجلس و مجلسیان مناسبت داشته باشد صحبت خوش دار، و از ترسروی و
قبض احتراز نمای و مستمع کلام مهتر صحبت و مصدق سخن بزرگتر مجلس
باش و ملتفت ایشان شو، ب آنکه به دیگران ناملتفت باشی. و خود را از
مستی و غایت سکر نگاه دار، چه در دین و دنیا هیچ ضرر بدتر از نهایت
مستی نیست، چنانچه هیچ شرف زیادت از خردمندی و هشیاری نه.

۲۰ حکماً گفته‌اند هیچ کیفیت اللّه و خوشنتر از کیفیت هشیاری نیست.

ادب دیگر

آنکه در کلمات مستان و محاکای ایشان تا توانی شروع منای مگر [۱۰۵] زمانی که به تزاع انجامد. پس عند و قوعه دخل | نموده رفع منازع است ایشان نما.

واگر ضعیف المزاج باشی اند کث آشام یا مزوج تا از رعایت ادب باز نمانی. و عند غلبة الغشیان و شورش دل فی الحال از مجلس بیرون آی و چون ۰ ف کنی به مجلس معاودت منای و بی ارتکاب قی محسوب . چه وحشت صداع و زحمت خار از قی ناکردن و شراب در معده گذاشت و بر سر آن خفتند است.

و از تکرار خروج و دخول مجلس محترز باش؛ و در صاحب حسن مجلس بسیار نظر مکن و ملتفت او مگرد ، و اگرچه میان شما گستاخی و بی حجابی بود . پس در شراب خواری اسراف مکن - بلکه در هیچ چیز . ۱۰

مثل

اگر در پا زهر اسراف کنی زهر گردد، واگر آب نبات از اندازه بگذرانی آب نبات شود .

و قلت شراب را به سبب آن حکیمانه می خوانند که حکما حالات شراب را از مرتبه سرخوشی نمی گذارند و به حالت مستی نمی رسانند و [۱۰۵] نمی گذارند که به مرتبه ای رسد | که مزیل عقل گردد. زیرا که عقل مدرک لذات است و چون عقل نماند حصول هیچ کیفیتی و وصول هیچ لذتی میسر و ممکن نگردد ، «غاب حظ من غاب عقله» .

مشنوی

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مکن باز را

- می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام
گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردى که ستدی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش
گرنه خری خر به و حل در مکش
- می که بود کاب تو در جوی اوست
عقل تو آن چشمکه از بوبی اوست
گرچه می اندوه جهان را برد
پُر مخور ای خواجه که آن را برد
گر خبرت باید چندان خنور
کز همه چیزیت کند بی خبر
بی خبر آن مرد که چندان چشد
کش قلم بی خبری در کشد
- بر سر کار آی چرا خفته ای
کار چنان کن که پذیرفته ای
مست چه خفتی که گمین کرده اند
کار شناسان نه چنین کرده اند
- ادب دیگر
- آنکه با لران و قزوینیان و گیلانیان و مازندرانیان و هندویان

[۱۰۶] هم صحبت شراب مشو، چه این طایفه | بغايت تيز مغزو هرزه گو عربده جوى
باشندو ناخورده مستندو مقصود از شراب صحبت و بی حجابی است.

بیت

نخست مو عظه پیر می فروش اینست

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید ۰

پس اگر مصاحب موافق نباشد تنها اصوب و از صحبت ناجنس احتراز
انسب، و ازان سبب این طریق را نیز حکیمانه گویند که از احتمال مصاحب
نامناسب خالی است.

قطعه

۱۰ مرا هست در خم می خوشگوار

نهاده ز بهر ندیمی کریم

حریقم چو من باید اندر هن

خردمند و آزاده خوی و سلیم

خورم باده تنها گر از دور چرخ

۱۰ به دستم نیفتند ازین سان ندیم

اگر با حریفان نا اهل می

نوشم ملامت مکن ای حکیم

می از می پرستم نیاید دریغ

ولی صحبت آبد دریغ از لیم

ادب دیگر

آنکه نوعی کن که به شراب خواری مشهورو به ادمان خمر معروف نگردی. و اگر از ارباب احتشام باشی باید که عامه^ه مردم شراب خواری ترا نبینند | آلا جمعی قلیل از ملازمان . چه هر که به شراب خواری شهرت [۱۰۶ ب] یافت ب اعتبار شدو حرمتش نماند .

و هر کس که دائم الاوقات ارتکاب برشرب خمر نماید و اجتناب از دوام آن نماید در میان مردم خواروبی عزّت باشد ، « لاحرمه للفاسق » . پس باید که در ماهی بعضی ایام شراب خوری و بعضی هشیار باشی تا مدرک لذت آن گردی و مهمات فوت نشود .

۱۰

ادب دیگر

آنکه چون توبه از شراب کرده باشی و باز دغدغه^ه آن کارت شود به شرب عرق یا مثلث یا پخته جوش اشتعال منا و اعتقاد مکن که اقدام برایها سبب کسر توبه و نقض عهد نیست . چه همان کسر توبه است و اینها حیله ، و بر تقدیر و قوع این صورت مدرک لذت شراب نیستی و گناه شرابخواران داری .

مصراع

باری چو گنه کنی همان کن !

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر

۲۰

موج میزد بحر خون از دیدگانش

[۱۰۷] الف]

نام یوسف مانده دائم بر زبانش |

جبرئیل آمد که هرگز گرددگر

بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین

در میان انبیا و مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان

گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم

نام او در جان خود کردی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش

خواست تا اورا بخواند سوی خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود

تن زد آن سرگشته فرسوده زود

لیکن از بی طاقتی از جان پاک

برکشید آهی به غایت صعبناک

چون زخواب خوش بخنید او زجائی

جبرئیل آمد که میگوید خدای

گرنزاندی نام یوسف بر زبان

لیکن آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دامن چه بود
در حقیقت توبه بشکستی ، چه سود
عقل را این کار رسوا می کند
عشق بازی بین که با ما می کند

فصل هشتم

در باب آداب مطاییه و محاوره و نردو شترنج

بدان که به تازی گفته‌اند که : « المزاح مقدمة التزاع » .

پس تا توانی از اشتغال بر مزاح احتراز نما، به تخصیص در مستی .

۱۰۷] و در حالت مزاح کلمات | فحش مگوی . چه تکلیم به کلام فاحش منهی و مذموم است ، خواه در مستی و خواه در هشیاری .

و در میان نردو شترنج استبعاد ازان واجب و لازم دان . زیرا که مردم در میانه این دوشغل مجدّر می‌باشند .

پس تا توانی از مزاح ممتنع و منوع باش . چه سهل حرکتی است ، وای بسا ملال که ازین مر به مردم رسیده .

لیکن مطاییه دیگرست و مزاح دیگر و بزرگان و شرف امداد مطاییه فرموده‌اند و برین صورت ارتکاب نموده‌اند و اگرچه احیاناً بود .

حکایت

در اخبار و آثار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وارد است که

روزی آن حضرت صلی الله علیه وسلم در خانه ام المؤمنین عایشه^۱ بود .

عجوزه پیرو ناتوان گفت یا رسول الله چهره من چهره دوزخیان است یا

۱۰۸] چهره بهشتیان . آن حضرت فرمود که بدان که هیچ عجوزه | بهشت نخواهد

۱- عبارت دعا پا کلماتی میاه و ناخوانا شده است .

رفت . چون عجوزه این سخن بشنید دل تنگ گشت و آغاز زاری نمود .
آن حضرت فرمود که مجموع جوان گردندو به بہشت روند .

حکایت

آورده‌اند که روزی پیرزنی در بیابان مانده بودو در آن بیابان به آن
حضرت علیه افضل الصلوات رسیدو آن حضرت را شتران بسیار همراه بود ،
بعضی با بچه و بعضی بی بچه . عجوزه استعانت نموده گفت یا رسول الله مرا
بر شتری ازین شتران نشان و ازین بیابان برها . آن حضرت فرمود که ترا
بر بچه شتر خواهند نشاند . عجوزه زاری می‌کرد و می‌گفت پس درین بیابان
هلاک خواهم شد . چه هیچ شتر بچه مرا حمل نتواند کرد ، و صدق و قول پیغمبر
۱۰ مقرر و تغییر آن نامتصور . بعد از اضطراب عجوزه آن حضرت فرمود که جمیع
شتران خواه بزرگ و خواه کوچک بچه‌اندو مراد به بچه مولودو این وصف
بر همه صادق . پس | عجوزه را بر شتری نشاندند و ازان بیابان بر هاندند .
[۱۰۸]
و در مزاح و مطابیه هرزه خندو دم سرد مباش . چه بیهوده خندیدن
دئم دیوانگی است و صاحب آن اکثر اوقات غمناک بود ، همچنانچه کثیر البکاء
۱۵ پیوسته شادان .

بیت

آن مفرّح که لعل دارد و در
خنده‌اند کاست و گریه پُر
پس وقت مزاح کردن و خندیدن بدان . چه بسیار خند کوتاه عمر
۲۰ باشد ، و بر آن خنده باید گریست .

مثنوی

خنده چو بی وقت گشايد گره
 گریه ازان خنده بی وقت به
 سوختن و خنده زدن برق وار
 کونهی عمر دهد چون شراره
 بی طرب این خنده چون شمع چیست
 بس که برین خنده بباید گریست
 و باید که استعمال مزاح و اشتغال بر مطایبه بر طریق اعتدال و طور
 توسط حال باشد، و حضرت علی مرتضی را نیز مطایبه بودی.

حکایت

۱۰

[الف] ۱۰۹ روزی سلمان فارسی نشسته بود | و خرقه را پاره می زد و حضرت
 امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در مقابل او با جمعی نشسته استخوانی چند خرما
 در پیش داشت و هر لحظه یکی از آن بر می داشت و به سلمان می انداخت . چون
 سلمان نظر می کرد و تفحص می نمود که فاعل این حرکت کیست آن حضرت
 نظر به خود می کرد و تجاهل می فرمود . تایک نوبت در اثنای این حرکت سلمان ۱۵
 بدید که فاعل آن کیست . پس به طریق مطایبه و ندیمی گفت : « هذا ما اخر ک
 من الشّلّاثة » .

اما وقوف بر اعتدال در غایت اشکال و نهایت دشواری است . واکثر
 مردم در ابتدای حال قصد اعتدال کنند ، لیکن عند الشّروع متجاوز و متعدّی
 گردند تا مفضی به وحشت و ملال گردد و غصب محی را ظاهر کنند و ۲۰

عداوت و حسد بردطا راسخ گردانند. پس در مزاح و مطابیه فحش نباید گفت و سفاهت نباید شنفت.

ادب دیگر

آنکه مزاح با کمتر از خویش ممکن تا عزّت | و حشمت خویش در [۱۰۹ ب] سرو کار جواب او نکنی . و هزلی و مطایبه [ای] که نمایی باید که متضمین لطیفه و مشتمل بر لطافتی باشد . همچنانچه علامی معانی در قسم بدیع از جمله امثله " ذوالوجهین بیان کرده‌اند .

یک از فصحای عرب و بلغای با نسب جامه به خیاطی یک چشم
عمر[و] نام فرمود. و بعداز اتمام آن چون بیاورد تنگ بود . بعداز وقوع این
صورت خیاط گفت جامه ای دوخته ام که هم جبهه است و هم قبا !
آن شریف بليغ گفت اى کاج يكسان بودو اين مغایرت نمی نمودو
در بدیهه اين شعر انشاد فرمود که معنی آن مشتمل و محتمل مدح و ذم است و
درو اين دو معنی مساوي .

١٣

خطاط لی عمر و قبا
لیت عینیه سوی
قلت شعرآ لا یدری
امدیح ام هجی
و توضیح معنین آنکه ای کاج چشمان عمر و مساوی می بود و این
متغیرت نمی نمود ، و ماقبل :

قطعه

دوش با آن جوان شطرنجی
بودم از صد طریق لعب انگیز

گفتمش قایم است رخ بنهاد

[الف] ۱۱۰ گفت زین پس بجنب و زود بریز |

قایم را به گه بداد آنگه

گفتم ای گنده باز شه شه ! خیز

ادب دیگر

آنکه مزاح به مرتبه تزاع مرسان . چه منازع نه کار خردمندان است .

و اگر ب اختیار واقع گردد هر چه توانی کردو توانی گفت مکن و مگوی .

جای آشتی رها کن و متتحمل باش .

ادب دیگر

آنکه با سفها و سفلگان و بد اصلاح مزاح مکن تا حرمت خویش ۱۰

در سروکار ب حرمتی ایشان نکنی .

حکایت

افلاطون ابله‌ی را دید دست در گریبان عالمی زده . گفت اگر این عالم

دانای بودی کار او با این نادان به این مرتبه نرسیدی .

مشنوی

دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار

دگر نادان ستیزد با سپکسار

و گر نادان به وحشت بر ستیزد

خردمندش به نرمی آب ریزد

دو صاحب دل نگه دارند موي

هميدون سركشی و آرام جوي

وگر از هر دو جانب جاهلاند

اگر زنجير باشد بکساند

اما شراب خوردن و مزاح کردن و عشق باختن و به نرد و شترنج

ملابعه نمودن کار روزگار جوانی است. لیکن از آداب نرد و شترنج آنکه

این شغل راعادت خویش نسازند. و تا تواند^۱ به گرو نبازند، هر چند به مذهب

امام نرد و شترنج بی گرو حرام. و چنان دان که شومترین جمیع عصیان

قارست و مورث فلاکت و کسالت.

۱۰ چهار چيز بینند به روی مردم اهل

دری که بازگشادست بروی از روزی [۱۱۰ ب]

یکی کسالت نفس و دوم خیانت طبع

سیوم قمار و چهارم می شبازروزی

پس چون مجموع صفات ذمیمه^{*} مذکوره لازم و مستلزم قارست

۱۵ ازان امتناع و به احتراز واجب دان.

ادب دیگر

آنکه نرد و شترنج با کسی که به قمار بازی مشهور و معروف باشد

مباز و خودرا مغبون و مطعون مساز. تا تو نیز به این شناخت به واسطه^{*}

مخالطفت و مجالست او منسوب نگرددی.

۱- اصل : توان.

ادب دیگر

آنکه چون با یکی از ارباب احتشام و اکابر ایام ملاعنه نمایی دست به شطرنج نبری . تا اوّل حریف آنچه خواهد برگیرد . و در نزد ، کعبتین به ادب به حریف دهی تا اوّل او نقش نماید . و تقدّم در بازی نمودن ازان معلوم گردد .

و با حریف مؤدب باش و به آن مغورو مگرد که میان شما حجاب مرتفع گشته . چه اکابر درین حالت و درین ساعت بی حجاب و خلوط می باشند .

و بدان که چنانچه به وسیله نزد و شطرنج با اشراف اختلاط توان

[۱۱۱ الف] کرد و گستاخ | توان شد به هیچ نتوان . لیکن حریف هر چند محتشم بود باید که شرم ندارند و شرط این کار فرو نگذارند .

و در زمان لعب شطرنج تا وجه گرو نستانند در بازی دوم شروع نمایند . و در نزد بازی چون به حصل زری رسید زر بستانند در بازی دوم شروع کنند .

چه درین باب اگر شرم دارند و حجاب پیش آرند حریف برد و محبوب و مساهل در بازد . و این صورت امری است مجرّب .

و اصل کلّی در نرّادی مهره خود به خانه قرار بردن است و ازان حریف نگذاشتند و باز پس انداشتن .

و در شطرنج بازی لشکر خود نگاه داشتن و ازان حریف برداشتن ، و ششدر و مات فرع آن . و ششدر در نزد در مقابل مات است در شطرنج .

قطعه

مرد باید که در جهان خودرا مثل شترنج باز پندارد
هر چه باید ازان خصم برد وانچه دارد نگاه می دارد

ادب دیگر

آنکه هر زمان که حرف برده باشد و ترک | بازی کند مبالغه نمایند [۱۱۱ ب] ۹
که دیگر بیاز یا کعبین در دست من است! هر زمان که بر دست تو آید ترک
کن. و قوع این صورت قرینه تغیر احوال و عدم تمکن. پس خود را متغیر-
الحال نباید ساخت. چه گفته اند زر حرف پیش حرف قرض است.
و مرد کی را دان که چون در بازد در سازد، و متفکر و ملول و متغیر و
۱۰ نامقبول نگردد. و به خود دیدگان و متحمّلان را این صفت حسنی مسلم و
میسر باشد.

ادب دیگر

آنکه با گرانجانان و معربدان و سفها و بی باکان و بد اصلاح و
غلامان و مفلسان می باز.

ادب دیگر

۱۵

آنکه بباب الخلاف نقش کعبین و محل مهره های نزد و شترنج سوگند
یاد مکن. چه درین صورت سخن بی سوگند و با سوگند مساوی باشد. پس
سوگند خود را ب قدر مساواز.
و اصل همه شری و عربدهای مزاح دان.

فصل فهم

[الف] ۱۱۲ در باب آداب تجمیل و خانه خریدن و شرط آن

در خرید و فروخت حدّ بیع و شری نگه دار. هرچه اشترا نمایی در وقت کساد نما، و هرچه فروشی در زمان روایی فروش. و از طلب سود عار مدار.

پس اختیار خانه در محله و کویی کن که جماعت آن کوی مردم به صلاح باشند. چه صلاح و فساد همسایه و همکوی در همسایه مؤثر می باشد. و چون اتباع و کسانت در میان مردم به صلاح برآیند هر آینه ارباب صلاح و صاحب سلامت باشند.

۱۰

بیت

خانه در کوی مغان می طلبیدم گفتند
روکه در کوچه^۱ ما خانه براندازاند
پس در شروع این معنی اصل کل "همسایه دان".

حکایت

رابعه^۲ عدویه را هاتق آواز داد که چرا بهشت نمی طلبی؟ گفت : ۱۵
«الجار ثم الدار».

بیت

گر هست ترا صاف دلی و روشن رای

همسایه طلب نخست آن گاه سرای

لیکن از همسایه بد احتراز لازم دار.

حکما گفته‌اند چهار چیز از بلایا عظیم است: همسایه بد، زن

ناسازگار، عیال بسیار، تنگ‌دستی.

و به کناره شهر و بُن بارو خانه مخر، و از برای ارزانی خانه ویران

به‌امید آنکه عمارت کنی و صرفه بری اشترانها. چه هیچ‌صرفه در آن نیست.

حکما گفته‌اند هرچه اشترانمایی باید که زیان به خداوند کرده باشد.

شرط دیگر

۱۰

آنکه در همسایگی و پهلوی مسجد و شنبه و علوی و دانشمندو معرف و

وکیل قاضی و خواجه سرا و زیر منار خانه مخر.

ادب دیگر

آنکه چون خانه خریدی حق و حرمت همسایه نیکو محافظت نمای، و

با مردم کوی و محله صاحب وفاق و با مرتوت باش.

و در رعایت بیماران کوی و محله و پرسش ایشان تقصیر منا و اهمال

جایز مدار. چه اقدام برین معنی بعداز حصول مثوبات مورث ثبات و

بقاء صاحب خانه می‌باشد.

و هم برین منوال صاحبان عزا و مصیبت را به جنازه می‌تشان

حاضر شو و به هر کار و مهمتی که همسایه را واقع گردد همراهی و موافقت و [الف] مدد کاری و مراجعت درینگ مدار و در سور و شادیشان | هدیه و خوردنی فرست تا از جمله^۱ محتشمان و نیکنامان باشی .

بیت

٥ سکته بر نقش نیکنای بند
تا چو گردون رسی به چرخ بلند
واز کودکان همسایه نوازش و تربیت و از پیران محله احترام و عزّت
درینگ مدار، و در معموری و اساس مسجد محله و شمع و قندیل به آنجا
فرستادن تقصیر منا .

و در ماه رمضان و لیالی جمیعه سفره و خوردنی به پیش جماعت روان ۱۰ گردانیدن تقصیر مکن .

و به نصایح مذکوره ارتکاب نموده از اهل محله بردار و متهمل باش . و هر چند ناملايم که بینی تزاع مجوى و سخن سخشنان مگوی . چه هر چه مردم از مردم یابند از بد و نیک از کرده^۲ خود یابند .
پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی ، که هر که چیزی کند که نباید ۱۵ کرد ، و چیزی گوید که نباید گفت - چیزی بیند که نباید دید ، و چیزی شنود که نباید شنید .

بیت

[ب] ۱۱۳ گر دل نهی ای پسر برین پند از بند رهی ، شوی برومند |

وطن خویش را در شهر معظم ساز و اندران شهر باش که نشاط انگیز
و عیش آمیز باشد.

ادب دیگر

آنکه بام خانه را از بام همسایگان بلندتر ساز تا برحال تو مطلع
ه نگردند. لیکن باید که به خانه همسایه ننگری. اما از همسایه بدنام و اهل
کوی بصلاح احتراز واجب و اجتناب لازم دان تا به سبب مجاورت ایشان
تو نیز بدنام نگردد.

بیت

عافیت نیست دران کوی که خواراند

۱۰
نیکنامی ممکن از مردم بدنام طمع
و ضیاع و عقار از برای روز پیری و ضعف حال و ایام سختی و
احتلال به دست آر و اشترا من، مادام که مالت از مایه تجارت زیادت آید.

شرط دیگر

آنکه چون ضیاع و عقار حاصل کنی و به دست آری مقسوم و غیر
۱۵ مشاع حاصل کن و پیوسته در ان دیشه عمارت آن باش تا هر مدقی ازان حاصل
فایده کامل به تو رسد. چه اگر رها کنی و ملتفت آن نگردد فرق میان
آن املاک و بیابانها نباشد و برین تقدیر صحاری و بوادی را ملک خویش دان و
زر را ضایع مگردان. چه | ملک به دخل شریف است و ترجیح آن بر دیگر [۱۱۴ الف]
ملوکات آنکه آنچه به بهای آن دهی از حاصل و دخل آن بازستانی و مایه

برجای باشد و شرف اعلی و نفاست اجلی او بردیگر متصرفات آنکه به هر ضرورتی و حادثه‌ای از دست نزود.

چرا چه عقاری را وسائل بسیار باید تا فروخته شود. نه چون دیگر چیزهای است که به بازار بری و همان روز بفروشی ملک را مشتری باید و همه کس خریداری آن نتوانند کرد، و متوسط خواهد و همه کس را خبرت و توسط آن نباشد. و تردّد برحدود تحقیق احوال آن لابد.

و این مجموع اسباب مکث در بیع و فروختن و تا مشتری و متوسط و محقق پیدا شدن حادثه و ضرورت مرتفع شد و ملک ماند.

و شرف دیگر آنکه اگر حادثه‌ای رو نهاد یا غارقی دست داد هیچ آفریده نتواند برد و کس را تصرف در آن ممکن نه، و ازین سبب ملک را ۱۰ «میخ زرین» گفته‌اند.

فصل دهم

در باب آداب زن خواستن و شرط آن

تابواني مجرّد زى و متفرّد باش، چه مجرّدی | غایت استغناو آزادی است. [۱۱۴ ب]

مثل

هر که مجرّد نشینند نیاز نبینند

اما اگر به سبب غلبه^{۱۰} شهوت به اقصى الغایة متضرّر گرددی به این
واسطه در دین تو خللی واقع گردد و شیطان بر تو مسلط شود زن خواه.
چون زن خواستی حرمت خود و او نگاهدار. چه حرمت زن به شوی
متعلق، و عزّت فرزند به پدر، و دانش شاگرد به استاد، و کرامات زاهد
به دین، و امن رعیت به پادشاه، و نظام پادشاهی به وقوع عقل و ثبوت عدل،
«دولۃ الملوك فی العدل».

واگرچه مال عزیز است از زن و فرزند دریغ مدار. اما زن را
به صلاح و فرزند فرمان بردار و مهربان دار. چه سر رشته^{۱۱} این کار به دست
تست.

و چون زن طلبی باید که پاکث دامن و پاکث دین و شوی دوست و کوتاه
زبان و کوتاه دست و شرمناک بشد.

مثل

زن نیک زندگانی زندگانی بود

و چون به این صفات موصوف باشد و مرغوب طبیعت بود خویش را

[۱۱۵ الف] به دست او مده و زیر فرمان او مباش .

اسکندر را گفتند چرا دختر دارا نکاح نکنی و نخواهی - چون به غایت خوب و پسندیده است . گفت ناپسندیده باشد که بعد از آن که بر مردان عالم غالب گشته باشیم زنان بر ما غالب گردند .

پس تا توافق از پی زن محتشمتر از خویش مپوی و تا دوشیزه^۱ یابی شوی کرده مجبوی . تا در او جز مهر تو مهر دیگری نباشد و پنداشته باشد که مجموع مردم از یک جنس باشد و طمع به دیگری نکند .

شرط دیگر

آنکه از زن باد دست ناکدبانو دور یاش . چه گفته اند مرد باید ۱۰ که رود باشد و زن بند آن رود . واژ جمله اوصاف حسته زنان بخل است . و ای بسا چیز که در مردان هنر باشد و در زنان عیب ، همچون دبیری و دلیری و فصاحت و سخاوت و امثال ذلک .

و اگرچه بعضی از ارباب دولت و اصحاب ثروت این زمانه را بخل عادت خویش است و سخا شعار خانه !

قطعه

بخل را دیدم و سخا هر دو

کرده اندر سرای خواجه وطن

[۱۱۵ ب]

۱ - اصل : دوشیزه .

هر یکی با یکی گرفته قرار
بخل با خواجه و سخا با زن !

حکایت

امیر غیاث الدین منصور شول خاندیگی خواهر امیر فیروز بخت را
به خواست . چون مختار گشتند ازو پرسید که خطّ می دافی؟ گفت بل . اتفاقاً
دوات و قلم در پیش داشت . قلم به دست او دادو دوات پیش او نهاد . مشار-
الیها این بیت بنوشت :

بیت

تا صحبت شریف توام دست داده است

برمن در سعادت و دولت گشاده است ۱۰

پس امیر مذکور سوگند به سه طلاق او یاد کرد که من بعد مشار الیها
نه کتابت تواند کرد و نه کتابت تواند خواند !

واگرچه بخل در زنان صفتی نیکوست اما نه چنانچه در چیز شوهر
به مرتبه ای اختیار پیدا کنند که اورا اعتبار نماند ، و بخل او در سخای شوهر
مؤثر گردد . چه وقوع این صورت موجب سرافکندگی و سبب زیونی شوهر
باشد . ۱۵

و مقصود از تزویج و زن خواستن تولّد و خانه داری دان نه تمتع و
شهوت . چه از بازار برای وقوع این معنی کنیزک توان خرید و این همه [۱۱۶ الف]
مشقت و اخراجات نباید کشید .

حکما گفته اند باید که باعث بر تأهل و تزویج سه چیز بود : طلب ۲۰

نسل، و حفظ مال، و رعایت مهان داری - نه مجرّد داعیه شهوت .
وزن صالحه پارسا شریک مرد بود در مال و قسم او در کل خدای و
تدبیر خانه .

و بهترین این جنس آنکه به عقل و دیانت و عفت و حیا و رفت قلب و
کوتاه زبانی و فرمانبرداری شوهر و بذل نفس در خدمت و رضای او ۰
موصوف بود و عقیم نباشد ، « خیر النساء الودود الاولود » .
و به مدارا و سازگاری و خوشبوی سبب موافقت و تسلی هموم و
دفع احزان و غموم شوهر گردد .

و اگر باوجود این اوصاف و حسب به حلیت جمال و نسب متخلّی
باشد مستجمع انواع محسن و مستتبع اصناف منافع بود ، و برین معنی مزیدی ۱۰
صورت نبندد .

[۱۱۶ ب] اما اگر بعضی ازین خصال مفقود بود باید که عقل و عفت و حیا
موجود باشد ، و باید که باعث بر تزویج مجرّد جمال و حسن زن نباشد .
واز احوال زن صاحب جمال باخبر باید بود . چه جمال باعفت کتر
مقارن افتادو مستجمع این دو صفت را عزیز باید داشت . زیرا که زن جمیله را ۱۵
راغب و طالب بسیار بودو ضعف عقول ایشان مانع انقیاد باشد ، و نعوذ بالله
من ذلک . و قوع این صورت سبب بی حمیّتی و صبر بر قبایح که مشتمل
بر شقاوت دو جهانی است .

شرط دیگر

آنکه مال زن سبب رغبت نمودن شوهر نباشد ، چه مال زنان مستدعی ۲۰

استیلا و مقتضی تسلّط و استخدام ایشان باشد.

و چون شوهر در مال زن تصرف کند زن اورا به منزله خدمتگاری و معاونی شردو اورا وقعی و وزنی نتهد، و وقوع این صورت به افساد امور و کدورت تعیش بازگردد.

پس چون عقده موافق و عهده موافقت میان ایشان منعقد و

حاصل گردد طریق انتعاشه شوهر در سیاست زن سه چیز بود | اوّل هیبت، [۱۱۷ الف]

دوم کرامت، سیم شغل خاطر.

اما «هیبت» آنکه خود را در نظر زن با وقار و صاحب وجود دارد

تا در اوامر و نواهی او اهال جایز ندارد و طرف متابعت بر جانب هوای

۱۰ خویش غالب نگرداند و آمر مأمور و مطیع مطاع و مدیر مدبر نگردد.

واما «کرامت» آنکه زن را مکرم دارد به چیزهایی که سبب

محبت و موجب شفقت گردد، و اسباب این معنی پنج چیز بود :

اوّل آنکه اورا در هیأتی جمیل دارد.

دوم آنکه در ست و حجاب او از غیر محروم بالغه نماید.

سوم آنکه در اسباب کدخدایی و خانه داری با او مشاورت کند.

چهارم آنکه دست اورا در تصرف حواجن و اسباب مهان داری و

حکم بر خدم مطلق دارد.

پنجم آنکه چون طریق صلاح و آثار شایستگی او مقرر گردد عدم

تکرار تزوّج لازم دارد و زنی دیگر بر او نگزیند. چه غیری که در طبایع زنان

۲۰ مرکوز است با انضمام نقصان عقل ایشان را بر | قبائح و فضائح دارد، و دیگر [۱۱۷ ب]

آنکه وقوع این معنی موجب فساد و کدورت تعیش و عدم نظام احوال باشد.

و نظم و نسق درخانه نیز امری مشکل . چه گفته‌اند مردم در منزل و خانه داری مانند دل باشند در بدن ، و چنانچه یک دل آمر و ناهی دو بدن نتوانند بود بر یک مرد نیز انتظام و نسق دو منزل مشکل .

«شغل خاطر» آنکه از فرط محبت خویش نسبت با او محترم باشد ، و اگر به محنت محبت گرفتار بود ازو پوشیده دارد .

دیگر باید که چند شرط از شروط دیگر نسبت بایشان لازم دارد :

اول آنکه در مصالح کلیه و امور عظیمه با ایشان مشورت نکند .

دوم آنکه اورا بر اسرار خویش وقوف و اطلاع ندهدو مقدار مال و مایه خویش ازو پوشیده دارد ، تا رای ناصواب و نقصان عقل ایشان سبب آفات دران نگردد .

[الف] سیم آنکه ایشان را از استماع سازها و شنودن آوازهای خوش منع کند .

چهارم آنکه ایشان را از نظر نامرم و اجنبي و از نظر ایشان بین جماعت و استماع حکایت مردان و خواهرخوانده گرفتن نگاه دارد . چه وقوع صور مذکوره مقتضی فساد بسیار بود ، واژمه بترو تباهرت مجالست ایشان با پیر زناني که در مجالس مردان بوده باشندو موجب اصناف قبایح و مورث انواع فضایح ، ایشان را به مجالس وعظ گذاشتند .

و در احاديث آمده که نشاید که زنان قصه یوسف شنوند .

حکماً گفته‌اند از ترویج چند نوع از نسا حذر باید کرد :

اول زنی که اورا اولاد بسیار باشد . چه البته ب اختیار شفقت نموده

مال شوهر را برایشان بذل کند .

دوم زنی که متموله بود . چه به سبب وجود مال ممنون‌منت و محکوم

۰ حکم او باید بود .

سیم زنی را که پیش ازین شوهری محتشمتر ازین کس بوده باشد . چه

پیوسته تکبر کند و افتخار بر شوهر اول و استنکاف | از شوهر ثانی نماید . [۱۱۸ ب]

چهارم زنی جمیله که بد اصل و ب نسب بود . چه البته اصل بد او سبب

ارتکاب بر قبایح گردد ، و تشبیه کرده‌اند چنین زنی را به سبزه که در مستراح

۱۰ روییده باشد ، ولذلک قال النّبی علیه السلام : «ایّاکم و خضراء الدّمّن» ،

یعنی بر شما باد که از سبزه در مستراح روییده دور باشید .

و هر کس که به شرایط سیاست زنان و بر ارتکاب بر احوال مذکوره

قیام نتواند نمود عزوبت و میرّدی اولی . چه فساد مخالطت با زنان با سوء

انتظام مستتبع آفات نامتناهی است که یکی ازان قصد زن به هلاکت

۱۵ شوهر است و قصد شوهر به هلاکت زن .

اماً مجموع این شرایط و این احوال و جمیع این قواعد و این اقوال

متعلق به مردم اوسط النّاس . چه ملوک و ارباب و احتمام را چون زنان

نسبت با ایشان به طریق مالیک باشند ارتکاب بر بعضی ازین شرایط واجب ، و

این جماعت را مقصود کلّ از کثرت تزویج | تکثیر نسل و تناسل ، وازان اکابر و [۱۱۹ الف]

۲۰ اوساط النّاس نسل و خانه داری و آوازه خویش به مهمان داری بلند گردانیدن .

پس چون در خانه داری و ضبط حال و رعایت مهمان تقسیر کنند ادب زبانی و تخييفشان باید کرد ، لیکن به مرتبه^۱ بی عزّتی باید رسانید. و عرض خویش و زن را در میان پرستاران و کنیز کان نگاه باید داشت و اورا بی حرمت و بی وقوع باید ساخت ، تا این صورت سبب خلل در خانه داری و ضبط احوال نگردد . چه زنان مردم بازاری باشند که نهایت تأذیب ایشان به دشنام و ضرب رسد ، وازان اوساط النّاس به سفاهت . اماً ازان اشراف باید که به مجرّد سخنی ناملايم از جمیع ناملايمات شوهر متقادع و منحرف گردد.^۲

پس هر کدام از زنان این سه فرقه اگر با وجود انواع انتهاء ادب و آموزگاری فرمانبرداری بجای نیارند یا دفع بر تقدیر امکان ، یا ضبط و عدم نشاندن . چه مقصود کلی از تزویج و تزوج بعداز ملاحظه^۳ نسل و تناسل خانه داری است و به سبب خدمتگاری و مهانداری ایشان آوازه^۴ خویش به نان و سفره بلند گردانیدن ، و این جماعت اهل البيت و فرزندان را حربص و معتاد ساختن به خدمت مهمان و رعایت مهانداری .

پس چون شکوه ای و اظهار مشقتی ازین سبب نمایند تجاهل کن و اعراض نما و در مقابل آن شکایت کلامی گو برخلاف مقتضی جواب ایشان ، و آنچه ایشان را چشم داشت و متوجه است مشتمل بر رعایت مهانداری و خدمت مهمان ، همچنانچه علایی معانی در بیان طرق التفات در اسلوب کلام متکلم با مخاطب برخلاف مقتضی ظاهر حال و آنچه مخاطب را متوجه و

۱۱۹] التفات و دیگری^۲ | را از برای خانه داری و محافظت حال مهمان به جای او نشاندن . چه مقصود کلی از تزویج و تزوج بعداز ملاحظه^۳ نسل و تناسل خانه داری است و به سبب خدمتگاری و مهانداری ایشان آوازه^۴ خویش به نان و سفره بلند گردانیدن ، و این جماعت اهل البيت و فرزندان را حربص و معتاد ساختن به خدمت مهمان و رعایت مهانداری .

۱۲۰] الف] چشم داشت است نقل کرده اند از بعضی اشراف مفتخر به مهانداری |

۱- اصل : گرددند . ۲- عبارات ناتمام می نماید .

به طریق مثال درین دو بیت :

شعر

ات تشتکی عندي مزاولة القرى

و قد رأت الضيغان يبغون متزلى

ه فقلت كأنى ما سمعت كلامها

هم الضييف جدى في قراهم وجعل

حال از ضمير «تشتکی»، و «كأنى ما سمعت» حال از ضمير «قلت».

و مضمون ابيات مذکوره آنکه زوجه من به نزد من آمد درین حال

۱۰ که شکایت می کرد از ملازمت ضيافت و مداومت مهانداری، و اين شکایت

در حالتی بود که مهانان را دید که متوجه خانه من بودند. پس تجاهل و تغافل

نموده گفتم مرأة متشکیه را کلامی بر خلاف مقتضی کلام و مراد او،

درین حال که گوییا من سخن او نشنیده ام که مهانان رسیدند! پس چنانچه

عادت طبیعت تست جدّ نما در ضيافت شان و تعجیل کن در مهانداری و

محافظت حالشان.

۱۵

ادب دیگر

آنکه چون زن بکرخواستی، اگرچه بر او مشعوف باشی و دوست [۱۲۰ ب]

داری پیوسته با او معاشرت و مباشرت مکن. چه اگر برین منوال اشتغال

نمای و پیوسته به او مشغول گردی پنداشته باشد که عادت خلق چنین است،

۲۰ و اگر روزی ترا عذری باشد یا سفری پیش آید چون عادت کرده باشد

در زمان دوری صبوری نتواند کرد و تونیز در تنگ باشی، و به حسب حکمت نیز شهوت دایی مستحسن نیست.

ادب دیگر

آنکه زنان را به دیدار و گفتار بر هیچ مرد معتمد و استوار مدار و اگرچه مرد پیرو زشت بود. و شرط غیرت نگاهدار و مساهله را بگذار و بی غیرت را مردم شمار، چه هر که راغیرت نباشد دین نباشد. وزن خواستن به این همه درد سر نمی ارزد. مگر آنکه از ارباب احتشام باشی یا مقصود حفظ دین و تولّد و خانه داری بود.

قطعه

۱۰

مرد زیر ک بود آن کو نکند میل دو کار

تا وجودش همه وقتی به سلامت باشد

زن نخواهد اگر ش دختر قیصر بدھند!

وام نستاند اگر تا به قیامت باشد!

[۱۲۱ الف]

فصل یازدهم

در باب آداب ترتیب فرزند

و طریق فرزند با مادر و پدر و شرط آن

چون فرزندیت متولّدگردد اسمی از اسمای حسنی علم او گرددان ،
و چه از جمله حقّهای پدران بر فرزندان تا زمان بلوغ چهار چیز است :
اوّل آنکه مادر او را از قبیله اصیل با صلاح بخواهد .

بیت

درختی کار در هر گل که کاری

کزو آن برخوری کان چشم داری

دوم آنکه نامی نیکو علم او سازند و به دایگان مهربان و خواجه
سرایان سپارند ، و باید که این دایه و مربّی معلول و احمق نباشد تاعله‌ها و عادات
بد و اخلاق غیر مرضیه به سبب آشامیدن شیر آن معلول و فرا گرفتن خوی
آن احمق به او متعددی نگردد و معروض آنها نشود .

سیم آنکه چون رضاع او تمام شود به تأدب و ریاضت او مشغول
گردد و فرایض و سن و قرآنش بیاموزند و مقدمات علمی | تعلیمیش کنند ، [۱۲۱ ب]
آن مقدار که از دایره عوام بیرون آید . چه بعد از آن او خود بی سعی کسی
علم خود زیادت می‌سازد . و معلم سلاح ورزی و سواری ملازمش سازند
تا سلاحداری و سواری بیاموزد ، و خط و شنا کردنش بیاموزند .

چهارم آنکه پیشه‌ای از پیشها برای روز ضرورت و ایام تنگناپیش
بیاموزند. و همچنین باید که هر چه آموختنی باشد از علم و هنر و کسب فضایل
از او دریغ ندارند، و مال خودرا از برای حصول اینها صرف او گردانند
تا حق پدری به جای آورده باشند.

ادب دیگر

آنکه در تحصیل علم و هنر اگر معلمان او را برنجانند منع نکند و
شفقت پدری رها کند. چه طفل علم و ادب به رنجانیدن و ناخوشی آموزد نه
به طبع خویش. و به افعال ذمیمه بیشتر میل کند بسبب نقصانی که در طبیعت
اوست. زیرا که مانع صدور آن افعال و حاجب ورود آن احوال عقل است.

[۱۲۲ الف] پس چون مانع و حاجب نباشد یا باشد و طفل را قابلیت اعمال | آن ۱۰
نباشد، همچنانچه عقل غریزی و نطق بالقوه [است]؛ هر آینه آن مقابیح در
حرکت باشند و طفل بسبب اصل طبیعت و اتحاد بشریت مایل به آن افعال.
و حق اعظم پدر نسبت با فرزند آنکه نوعی کند که او را علم و هنر
حاصل آید، و حصول علم بر تحصیل مالش مقدم دارد. چه فرق بسیار است
میان این دوچیز، و اگر مجتمع گردد مال مزین علم باشد. ۱۰

قطعه

حالت علم و مال اگر خواهی

که بدانی که هر یکی چون است

مال دارد چو بدر روی به کاست

علم چون ماه نو در افرون است

طلب مال بهر علم کند
هر که را طالع همایون است
ادب دیگر

آنکه در تعلیم افعال و تهذیب اخلاق ابتدا به طبیعت او کنند؛
ه یعنی هر قوت که حدوث آن درو بیشتر ظاهر بود تکمیل آن قوت مقدم
دارند.

و اوّل چیزی از آثار قوت تمیز که در طفل ظاهر شود حیا بود. پس
نظر باید کرد اگر اکثر اوقات سر در پیش افکنده باشد و وفاحت نماید [۱۲۲ ب]
دلیل بر حیا و اصالت و اخلاق حمیده او بود. چه سرمایه جیع حسنات
۱۰ حیاست. و چون چنین بود عنایت به تأدیب او و اهتمام به حسن تربیتش زیادت
باید داشت.

ادب دیگر

آنکه اكل و شرب ولباسهای فاخر در نظر او خوار و بی توقع دارند
و تزین ندهند، و ایثار این لذات را بر غیر در دل او شیرین و مخمر سازند
و در خاطر او مرکوز دانند که شرفا و ارباب احتشام را به جامه التفانی
۱۵ نباشد، مگر از برای ایثار بر مردم. تاچون برین مزاج برآید و سمع او از مثل
این کلمات پر شود و تذکار این صورت و تکرار این معنی متنابع و متواالی
گردد این اوصاف و این اخلاق طبیعت او شود.
و باید که از جماعتی که به ضد این کلمات متکلم گردند دور باشد. و
۲۰ اگرچه اطفال تجtar این روزگار را از این طریق تربیت او ازین طور تمشیت [۱۲۳ الف]

مستثنی و مفروز باید داشت و رعایت بلاغت نموده بر مقتضی طبیعت و بر منوال طریقت آن جماعت به خلاف این کلمات و عکس این رعایات با ایشان تکلم و تلفظ باید نمود . و در خاطر شان مرکوز باید گردانید که مال خود به کس ندهند و به مال کس طمع نکنند . تحصیل مال و رای جمیع کمال دانند . ترک مروت برای شار مال مقدم دارند . بخل راهنمای دارند . ه کرم را عیب شمارند ، « لادین لمن لامروّه له » .

علی‌هذا نظر به طریق معاش و اطوار انتعاش معهود این طایفه از برای حصول چیزی بی‌وفا ووصول عرضی بی‌بقاء ترک تقرّآن زواهر ورد نمکن آن جواهر باید نمود رعایة لدأب آباهم .

۱۰

بیت

همه اسباب جهان در نظر اهل کمال
شاخ برگی است که بر رهگذری افتادست

ادب دیگر

آنکه در خاطر اطفال شرفا و ارباب احتشام خمیر و مرکوز گردانند
که غرض از اکل و شرب حصول صحّت بود نه تحصیل لذت . و اغذیه ۱۰
ماده حیات | صحّت بود و به منزله ادویه که بدان مداوات جوع و عطش
کنند و چنانچه دارو برای لذت و آرزو نخورند طعام نیز چنین باشد . و [۱۲۳]
طعام را نزد او بقدرت گردانیده حریص و بسیار خوار را پیش او تحریر کنند
و تقبیح نمایند . و او را بر الوان اطعمه معتاد نگردانند و ترغیب نمایند ،
بلکه بربیک نوع از طعام اقتصار نموده مایلش سازند ، وقت اشتهاش ۲۰

ضبط کنند تا بر یک نوع طعام ادنی اکتفا نماید، و به طعام لذیذش حریص نسازند، و بمنان‌هی خوردنش گاه‌گاه معتمد گردانند.

ادب دیگر

آنکه غذای شام طفل از غذای چاشت او مستوفاتر گردانند. چه اگر چاشت زیادت خورده‌کامل شود و این صورت سبب کسالت و کودنت و اگر گوشتش کمتر دهنده سبب تراوید حدت ذهن و نشاط قلب گردد. و نوعی کشند که عادت نماید بر آنک در میان طعام آب نخورد.

و نیز و شراب‌های مسکر شنده‌ند. چه ارتکاب شخص برشب نهر [۱۲۴الف] در صغرسن دوام غصب و لزوم و قاحت و کثیر کلام بود از ایام شباب ۱۰ و کبر من.

ادب دیگر

آنکه به مجلس شراب خوارانش نگذارند، و از سخن‌های زشت شنیدن و لهو و مسخر گیش احتراز فرمایند. و تازمانی که از وظایف ادب فارغ نگردد طعامش ندهند. واخخواب ۱۵ روزش منع کنند.

ادب دیگر

آنکه از جامه نرم و اسباب تمتع و نازکیش منوع گردانند تا به درشتی و زحمت برآید.

و از مفاخرت بالقران و بنی نوع خویش به نسب و مال و مآكل و ۲۰ ملابس و ستایش خویش و تغلب بر زیرستانش منع کنند.^۱

۱- اصل: کنند.

و از دروغ گفتنش باز دارند، و درین صورتش زجر بلغ بهجای آرند.

ادب دیگر

آنکه نگذارند که سوگند بر زبان او بجاری گردد، خواه به راست و خواه به دروغ - تا عادت به سوگند خواری نکند.

ادب دیگر

آنکه در طبیعت طفل نظر کنند و از احوال او به طریق فراست معلوم [۱۲۴ ب] کنند که اهلیت چه نوع صناعت و قابلیت | چه صنف کمال دارد، و فطرت او موافق کدام طریق از طرق فضایل است. و او را به اکتساب آن نوع فضیلت و صناعت مشغول گرداند، چه همه کس مستعد هر صنعتی نباشد. ۱۰ و آلا جمیع مردم به صناعات اشرف مشغول شدنی و هیچ کس به ادنی التفات ننمودی. و سیر در وجود این تفاوت و وقوع این اختلاف، مدار نظام عالم و مناطق قوام بنی آدم، «ذلک تقدير العزيز العليم».

پس مستعد هر صنعتی را متوجه آن باید گردانید تا به اسراع احوال ۱۵ ژره آن ظاهر گردد. چه ارتکاب برخلاف این معنی سبب تضییع اوقات و موجب تعطیل ساعت بود.

حکایت

صفی الدین عبدالمؤمن صاحب ادوار و یاقوت خطاط از جمله^{*}
خانه زادگان المستعصم بالله بودند و در ایام کودکی ایشان صفائ الدین را

به تعلیم خط داده بودند و یاقوت را به آموختن موسیقی، و مدّتی مدید هریک
به تعلیم صنعت مذکور مشغول بودند و هیچ کدام را در این [آموزش هیج [۱۲۵ الف]

ترقی نمی‌شد. بعد از وقوع این معنی مستعصم به عکس صورت واقع ارتکاب
نموده حکم فرمود تا صفحی‌الدین را به تعلیم علم موسیقی دادند و یاقوت را
ه به آموختن خط و نتیجه این رعایت آنکه هریک سر امد عالم شدند.

لیکن با وجود اشتغال بر صنعت موافق طبیعت طفل را از صنایع
دیگر معرض نگردانند. چه قصور همت در اکتساب فضایل و بر اشتغال
صنایع اقیح قبایح بود. و باید که امری که متعلق به حفظ صحبت و دفع کسل
و پلاست و حصول حدّت و ذکا و نشاط بود، لازم او گردانند.

ادب دیگر

۱۰

آنکه چون صنعتی از صنایع که متعلق به کسب معاش باشد بیاموزد
آنچه از اجرت آن صنعت حاصل شود به معاش او صرف گردانند و آن
دخل به خرج او کنند. تا چون حلاوت اکتساب ولذت آن بیابد در آن کار
ماهر گردد و در طلب معیشت و تکفل امور آن قادر باشد.

چه اکثر اولاد اغناها چون به ثروت و غنا مغورو باشند [از صناعات [۱۲۵ ب]

و آداب آن محروم مانند و بعد از انقلاب روزگار و حوادث ایام به درویشی
و مذلت افتند و محل ترحم دوستان و شمات دشمنان گردند، «حرفة المرء
کنده»، واولاد جماعی که مدار معاش ایشان بر کسب باشد اولی آنکه عند
حصول الضیعه متأهل شوند.

ادب دیگر

آنکه باید که طفل همیشه از پدر ترسان باشد تا او را خوار نگیرد.

لیکن اگر جیلی ازو ظاهر گردد اورا محمدت نمایند و تربیت کنند، و اگر قبیحی صادر شود مذمت و تحویف و زجر.

چه طفل در ابتدای نشوونما افعال قبیح بسیار کند و در اکثر اوقات ه

بلوج و کذوب و فضول بود. لیکن به مرور روزگار و تأدیب عقل آموزگار و حصول تجربه از آن برگردد.

واز پشت و ادادن او به زجر احتراز باید کرد و به لطایف الخیل اورا

گاهگاه ادب نموده باید ترسانید.

ادب دیگر

۱۰

آنکه اورا بالخیار و اهل اصلاح و مردم پاک اعتقاد مختلط گرداند.

[الف] چه آدمی را از طبیعت سفلی آفریده اند و کدورت عالم در ماده ایشان خنمر

و مخلوق، و ازین سبب در اصل طبیعت اطفال شرّ مرکوز است و قبول

خیر به توسعه تعلیم و تأدیب نمایند. لیکن بعضی که در غایت شرّ باشند به تأدیب

۱۵

اصلاح نپذیرند. اگر در ابتدا با اخیار نشینند و نشو و نما با ایشان یابند

خیر شوند، و ^۱الا به طبیعت اصلی بمانند.

بعضی دیگر از حکما گفته اند طبیعت بعضی اقتضای^۱ خیر کند و

به هیچ وجه انتقال نیابد، و طبیعت بعضی اقتضای^۱ شرّ کند و به هیچ حال

قبول خیر نکند - و ایشان بسیار باشند، و باقی متواتر الحال که به مجالست

۲۰

اخیار خیر شوند و به مخالفت اشرار شریر.

۱- اصل : اقتضی^۲.

ادب دیگر

آنکه آرزویی که اورا بود ازو دریغ ندارند تا از بهر میراث و رفع
تنگنای مرگ پدر نخواهد . و بزرگترین حق پدر را نسبت بافرزند آنکه اورا
مُؤدب و با خرد و شرمناک برآرد . چه اگر پدر مایه خردش نیاموزد
ه روزگارش بیاموزد . كما قال الحكماء : « من لم يؤدب الولد | يؤدبه الليل
و النهار ». [۱۲۶ ب]

ادب دیگر

تو حق پدر به جای آرکه فرزند خود چنان زیدکش فرستاده اند . غم
بسیار برای ضبط حال او برجان خویش منه و به قدر وسع وقدرت خویش
۱۰ شفقت پدری به تقدیم رسان و بعداز آن کار اورا به خدا گذار .

قطعه

غم فرزند خوردن از جهل است
که خدا این و آتش می ندهد
کردگاری که آفرید او را
می تواند که جانش می ندهد
۱۵ از کمال کرم چو جانش داد

نکند آنکه نانش می ندهد
بدان که مردم چون از عدم به وجود آیند خلائق و سرشت هر یک با
او بود . اما از بی قوّتی و بجز به ظهور نپیوندد . پس هر چند بزرگتر می شوند
۲۰ بقدر ترقی جسم و روحشان قوی می گردد و سرششان به ظهور می آید تا

به کمال رسند. چون به کمال رسیدند آن سرشت عادت ایشان گردد. روزبهی و روز بتری هر یکی پیدا شود.

[الف] لیکن تو ادب و هنر میراث خویش گردان او به او گذار تاحق پدری به جای آورده باشی. چه فرزندان خواص را اشرف میراث ادب و هنرست و از آن عوام را پیشه، هر چند پیشه نه کار فرزندان ارباب احتشام است. چه هنر دیگر است و پیشه دیگر.

لیکن فرزندان خواص را نیز از برای احتمال اختلال حال و امکان زمان ضرورت پیشه بغایت در کارست، و چنان دان که آنچه متعلق به فضیلت است هنر باشد و آنچه متعلق به کسب پیشه.

اما بسیاری از هنر و علم که به پیشه واگردد همچون طب و نجوم و هندسه و شعر، و بسیاری پیشه که به علم واگردد چون موسیقی و بیطاری و بنایی و مانند آینها.

ادب دیگر

آنکه فرزند نیز چون هنرمند گردد و از دایره عوام بیرون آید تصویری و تکبری در خویش پیدا نکند. چه نتیجه کسب فضایل فروتنی و حلم است و با وجود حصول کالات نظر در نقصانهای خویش که لازم بشریت است کند، تاسبب استقلال آن فضایل واستکمال آن جلایل گردد.

مثنوی

هر که نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای بی جمال

از دل و از دیدهات بس خون رود

تا ز تو این معجی بیرون شود

علت ابلیس خود بینی بد است

این مرض در جان هر مخلوق هست

خویش در آینه دید آن زشت مرد

رو بگردانید و از آن خشم خورد

و باید که استفسار آنچه بر او مجھول است و نمی داند از هر کس

نمودن ننگ ندارد تا در آن مرتبه نماند و در ترقی باشد .

مشنوی

هر که ز آموختن ندارد ننگ

دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ

وان که دانش نباشدش روزی

ننگ دارد ز دانش آموزی

۱۰

ای بسا کور کر سر تعلیم

گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

جز به تعلیم علم نیست حلال

نیم خورد سگان صید و شگال

سگ به دانش چو راست رسته شود

آدمی شاید ار فرشته شود

خویشن را چو خضر باز شناس

تا خوری آب زندگی به قیاس

[۱۲۸] الف

و پدر نیز باید که هر چند آثار فضیلت و قربیه حصول کمالات از

فرزند بیند و مشاهده نماید او را تحسین نکند. چه این معنی سبب تقاعد و

موجب تباعد اکتساب او از کمالات و تحصیل فضایل گردد، و بریک منوال

ماندن لازم این صورت و مستلزم این معنی.

حکایت

یاقوت هر چند روز خط خویش را به نظر خلیفه برداز ۱۰
امان نظر و انتقام بصر گفتی به ازین می باید! تا زمانی که خط را به این مرتبه
رسانید. روزی بر قاعده ساقبه چون خط را به مطالعه خلیفه رسانید خلیفه
التزام این دعایت را فراموش کرده از غایت تعجب تحسینش نمود، و به واسطه
این صورت خطش برین منوال بماند و سبب عدم ترقی گشت. و آلا زیادت
ازین می شد.

۱۰

ادب دیگر

آنکه چون پسرت بالغ شود اور امتاھل ساز، اگر خواهی که به صلاح
براید. و باید که با خویشان وصلت نکنی. چه با خویش و اقرباً اگر وصلت
کنی و اگر نی، قبیله یکی است. پس زن از قبیله دیگر باید خواست تا قبیله
دو گردد، و معاون و قوت شخص و نفع او از دو جا باشد.

۲۰

ادب دیگر

آنکه دختر را به دایگان مستور سپار و عند التّمیز معلّمه را بر سراو
آر ناشر ایط فرایض و سن بیاموزد و قرآن بخواند. و چون بالغ گردد زودتر
به شوهرش ده. چه گفته‌اند: دختر نابوده به و چون باشد به شوهر یا به گور!

قطعه

ز دختر بد اختر شدم در جهان

چه اندر حیات و چه اندر ممات

سر از فرقدان بگذرانم چو چرخ

اگر نعش بینم به جنب بنات

خدایا بده مرگشان از کرم

که دفن البنات من المکرمات

۱۰

۱۵

۲۰

و تا در خانه تست بر وی ترحم لازم دار. چه دختران اسیر مادر و
پدر باشند. و طریق خانه‌داری و صلاح و حجاب و وقار در خاطرش مختصر
گردان. و آنچه داری به حسب وسع خویش به کارسازیش کن و به گردان [الف ۱۲۹]

کسیش بند تاز غم‌خواری و غصه او خلاص یابی.

اما تا تواني دختر را به مرد بد شکل مده و عذابش مفرما و داماد
پاکیزه روی گزین. و داماد باید که از تو ادنی نباشد، هم به نعمت و هم
به حشمت - تا دخترت به راحت و بزرگی زندگانی کند.

مثل

دختر از همه جا توان خواست، اما به همه کس نتوان داد.

ادب دیگر

آنکه چون فرزند صاحب نسب بود نفس خود را به زیور هنر و حسب
ولباس خرد و ادب بیاراید، و قطع نظر از آباء و اجداد نموده جواهر حسب
را به زواهر نسب غالب گرداند و نسب را بدون حسب شرفی بداند، کما قال
علی کرم الله وجهه: «الشرف بالعلم وبالحسب لا بالمال والنسب».

بیت

- ای پسر گنج سعادت به ادب یافته اند
در طلب باش که این ره به طلب یافته اند
ابجد عشق در آموز و مگوی از اب وجود
که درین راه مراتب به حسب یافته اند
برو ای ساده دل و کنیه خود باز خوان
که صدارت نه به اسماء و لقب یافته اند
سالک راه طلب باش و دم از خویش مزن
که سعادت نه به خویشی و نسب یافته اند
- [۱۲۹ ب]
- رجی بر دند کسان تا که رسیدند به گنج
خار خور دند بسی تا که رطب یافته اند
پس باید که چندان مایه شرف و اسباب عزّت پیدا کند که آباء و
اجداد به او مفاخرت جویند نه او به ایشان.
دولت طلبی سبب نگه دار
با خلق خدا ادب نگه دار

چون شیر به خود سپه شکن باش
 فرزند خصال خویشتن باش
 آنجا که بزرگ بایدست بود
 فرزندی کس نداردت سود
 دانش طلب و بزرگ آموز
 تا به گردد روزت از روز
 آنجا که فسانه سگالی
 از ترس خدا مباش خالی
 وان شغل طلب زروی حالت
 کثر کرده نباشدت خجالت
 گر دل نهی ای پسر برین پند
 از بند رهی شوی برومند
 ادب دیگر

آنکه اعزاز و احترام و فرمانبرداری و اکرام با والدین به اقصی-
 ۱۰ الغایه و اعلى المراتب به تقدیم رساند و ورای این معنی دولتی ندانند.
 چه حضرت آفریدگار چون خواست که جهان را آبادان^۱ و متدکرداشد
 اسباب نسل و تولد پدیدآورد در شهوت جانوران، و پدر و مادر را سبب [۱۳۰ الف]
 کون و بودن فرزند ساخته ایشان را اصل گردانید و فرزند را فرع.
 پس بر فرع واجب و لازم باشد که اصل خویش را رعایت کند و
 ۲۰ تعهد و تعظیم نماید و به طریق ادب با او معاش کند.

۱- اصل : ابدان (۹)

همچنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام با وجود شرف نبوت با پدر خویش، با وجود مذلت کفر رعایت این معنی فرموده و در این آیت کریمه حضرت حق "جل وعلا حکایت از آن می فرماید ، قوله تعالی: «يا أبْتِ إِنَّى اخافَ ان يُعِسِّكَ عذابَ مِن الرَّحْمَنِ» . علمای معانی تغییر عذاب را محل بر تغییر کرده اند و نکته رعایت مناسبت میان کلمات آن ، و معنی آیت آنکه ای پدر من به درستی که می ترسم که بر سر دبه تو عذابی تغییر اند که از خدای بخششندۀ مهربان . پس حضرت ابراهیم در هر لفظی از الفاظ آیه رعایت ادبی نسبت با پدر خویش فرموده چنانچه گفت «یا ابت» واضافه به خود کرد و نگفت «یا اب» بی ذکر اضافه ، تارعایت تعظیم پدر کرده باشد . همچنانچه [۱۳۰ ب] در محاورات عند الشفیقه در مقام تعظیم می گویند ای پدر من . دیگر با وجود آنکه جزم بر وقوع عذاب بر پدر داشت نزول آن را به جزم ذکر نکرد و فرمود که وهم و خوف آن دارم . دیگر وقوع عذاب را به لفظ «یمسّ» ذکر فرمود که معنیش سودن است و دلالت بر اتصال فی الجمله و قلت الحاق دارد ، و به لفظی دیگر که دلالت بر شدت اتصال عذاب و تمکن امتناع کند مثل «ان یه لک او یل حق ک او یصل لک» تعبیر نکرد . دیگر «عذاب» را با وجود یقین و جزم عظمت آن نکره و مطلق ذکر فرمود و از تغییر قصد تغییر کرد تا دلالت بر حقارت آن کند . چه اگر عذاب را مضاف به «الرحمن» گردانیدی عظمت عذاب از آن مستفاد گشتی بسبب تخصیص که اضافه افاده آن می کند . چه عذاب مخصوص به آن حضرت یقین العظمة است .

دیگر چون خواست که اسماع پدر فرماید که این عذاب از آن حضرت است اسمی از اسماء الله مذکور گردانید که دلالت بر رحمت و مهربانی می کند و به اسمی دیگر مثل قهار | یا منتفع تعبیر نفرمود . [۱۳۱ الف]

لیکن باید که احسان و شفقت و مهربانی و ادب با مادر زیادت از پدر به تقدیم رسانید و بقدر مشقتی که بسبب حمل و وضع حمل و حضانت و پروردن او دیده و کشیده جانبداری و فرمانبرداری او نماید ، همچنانچه مفهوم آیه کریمه دلالت بر زیادتی احسان و فور تشكیر مادر می کند نسبت با پدر ، کما قال الله تعالى : « و وصّيَّنَا الْإِنْسَانُ بِوَالِدِيهِ حَمْلَتْهُ أَمَّهُ وَهَنَّاعْلَى وَهَنَّ وَفَصَالَهُ فِي عَامِينَ أَنَّ اشْكُرْلِي وَلَوَالَّدِيكَ » ، معنی آیه عظیمه آنکه وصیت کردیم ما که خدایم انسان و بنی آدم را به شکر خود و شکر و نیکوبی با مادر و پدر و حمل کرده این انسان را مادر درین حال که ضعف می کرد و سست می شد ضعفی متولی و دو سال او را شیر داده و حضانت و پروردن او به جای آورده .

علمای معانی در بیان امثاله « بلاغت گفتہ اند که ذکر جمله معتبرضه » بین -

۱۰ الجملتين مفید | زیادتی تخصیص یکی از مذکورین است در امری که متعلق [۱۳۱ ب] به ایشان است به سبب اشتمال جمله معتبرضه بروصني چند مخصوص به یکی از مذکورین و آن وصف و آن احوال دال | زیادتی تخصیص ، همچنانچه در آیه مذکوره « حملته امته » الى « فی عامین » معتبرضه واقع گشته میان « و وصّيَّنَا الْإِنْسَانُ بِوَالِدِيهِ » و میان « ان اشکر لی و لوالدیک » که مفعول ثانی « و وصّيَّنَا » است ، و خطاب « ولوالدیک » از غیبت به طریق التفات و ذکر واحد و اراده ۲۰

عموم علی سبیل البدل تنبیه بر آنکه بر فرد فرد از افراد انسان این شکر و احسان واجب، و نکته در ذکر این جمله معتبر ضه زیادت اختصاص یکی از مذکورین که آن مادر است در امری که متعلق به ایشان است که آن شکر است بسبب اشتغال جمله معتبر ضه بر وصفي چند مخصوص به مادر که آن «حملته امه وهنأ علی وهن و فصاله فی عامین» است، و دلالت می کند | بر زیادتی ه [۱۳۲ الف]

تخصیص مادر به احسان و شکر. و حضرت مشکور حقیقی شکر والدین را مقارن شکر خود گرددانید تا تنبیه بر وجوه شکر ایشان باشد.

مقصود از تمہید این مقدمات وجوه تعظیم والدین بر فرزند [ست.]

بدان که ایشان را غرض از پدیدآوردن تو نه قصد شهوت بوده، و دلیل برین معنی آن شفقتی که میان تو و ایشان واقع است که چون تراکار افتاد و حادثه روی نماید از برای دفع ملال و رفع کلال تو قتل خویش اختیار کنند. و این امری است ب اختیار ایشان و جمیع حیوانات درین صورت مشارک.

و چون محبت والدین نسبت با ولد امری است طبیعی ازین سبب در احکام الهی و شرایع نبوی اولاد به احسان با ایشان زیادت مأمور ند که

ایشان نسبت بالا اولاد، و اقل چیزی که سبب احترام و موجب اعزاز والدین است آنکه ایشان واسطه اند میان عبودیت ولد و معبدیت حضرت حق

[۱۳۲ ب] جل وعلا، و بسبب ایشان ولد را این دولت حاصل آمده. پس بقدر عزّت آن حضرت رعایت واسطه باید کرد.

و هر فرزند که بختیار و سعادتکار بود مادر و پدر ازو راضی باشند، و ثمره این دولت آنکه در دنیا همیشه کامیاب و باعافیت و عزیز بود. ۲۰

وهر ناخلف که برخلاف این معنی رود پیوسته پریشان حال و ذلیل باشد و از عمر خویش تمتّع نیابد. و هر چند طول عمر باید چون به پریشانی و ناخوشی گذراند گویا که کوتاه عمر و کم زندگانی بوده، « طال عمر من قصر تعیه ». ^{۱۰}

و سرّ در آنکه حضرت رسالت را در زمان پیغمبری والدین نبوده آنکه اگر ایشان بودندی آن حضرت را بسبب فرزندی رعایت ادب بایستی نمود و ایشان را بر خود مقدم بایستی داشت.

و سرّ در آنکه آن حضرت را پسران نیز به بلوغ نارسیده از دنیا رحلت نمودند آنکه اگر بالغ شدندی واجب و لازم بود که پیغمبر بودندی.

۱۰ چه نطفهٔ | مبارک آن حضرت چگونه پیغمبر نباشد، زیرا که ارث و میراث [۱۳۳ الف] در پیغمبری و نبوت دخلی عظیم دارد. و پسر هیچ پیغمبر نبوده آلا پیغمبر مگر پسر نوح علیه السلام، « والنَّادِرُ لَا حَكْمُ لَهُ ». و وقوع این صورت موافق « لابیّ بعدی » نبودی.

پس چون هر چه والدین راست از اسباب صوری و معنوی به تو ۱۵ گذاشته‌اند حق آن بشناسی.

ادب دیگر

آنکه با مادر و پدر چنان زندگانی کن که از فرزندانست متربّ و چشم داشتست، « راع ابا ک، راعک ابنک ». ^{۱۱}

مرگ ایشان از برای میراث مطلب. چه آنچه قسمت و روزی ۲۰ تست به تو خواهد رسید بی وقوع موت ایشان، و هر که مرگ مادر و پدر

از برای میراث طلب از ان محروم ماند.

بدان که رعایت نمودن فرزند حقوق مادر و پدر را به سه چیز

بود:

اوّل دوست داشتن ایشان را به دل خالص‌آها، بی‌شاییهٔ غرضی دیگر.

و اشتغال بر رضای ایشان به قول و فعل مانند اجرای کلام ایشان به طریق ۰

[۱۳۳] ب] علم و تواضع و تعظیم | و اطاعت و خدمت و امثال ذلک.

دوم ایثار اموال و اسباب حصول حضور و تعیش ایشان بی طلب و

عود منّت و ملاحظهٔ عوض و مكافات.

سیم اظهار نیکخواهی ایشان در نهان و آشکار در امور دنیوی و

اخروی و محافظت و صایای ایشان.

۱۰

اماً عقوق و نافرمانی ایشان که از قبایح و رذایل است در مقابل فضایل

ثلاثهٔ مذکوره سه نوع بود:

اوّل ایداء ایشان به نقصان محبت به اقوال و افعال به آنچه متعلق به

نامردی بود، چون تحفیر و سفاهت واستهزاء و امثال ذلک.

۱۵

دوم بخل و مناقشه و منازعه با ایشان در ایثار اموال و اسباب تعیش

به عدم ایصال یا طلب عوض یا عود منّت یا ملول شدن ازان احسان.

سیم بی‌شفقی نمودن در نهان و آشکار و خوار داشتن ناصایح و وصایای

ایشان در حالت حیات و نمات.

و کسانی که به مثبت پدر و مادر باشند چون اجداد و اعمام و احوال | و

برادران بزرگتر در وجوه رعایت در اوقات احتیاج و از منهٔ حوادث، و احتراز

۲۰

[۱۳۴ الف]

از آنچه موجب کراحت ایشان گردد - چون مادر و پدر باشند .
 امّا فرق حقوق پدر و مادر آنکه حقوق پدران روحانی است و از
 آن سبب فرزندان را بعداز حصول عقل ووصول تمیز تنبیه برآن حاصل
 آید ، و حقوق مادران بسمانی و از آنجهت در اوّل احساس اولاد آنرا
 فهم کنند و به مادران میل زیادت نمایند .

فصل دوازدهم

در باب آداب برده خریدن و شرط آن

چون غلام و کنیزک اشترا نمایی و حاصل کنی هشیار باش . چه آدمی خریدن علمی است دشوار ، و گمان اکثر مردم آنکه برده خریدن و علم آن از جمله بازرگانی است ، اما از جمله فیلسوفی است . و بسیاری از برده باشد که به ظاهر نیکو نماید و چون به علم درونگرند به خلاف آن باشد . پس هرچه نه به علم اشترا نمایند در آن [مغبون باشند .] ۱۳۴ ب و دشوارترین معرفتها آدمی شناختن است . چه عیب و هنر آدمی بسیارست و یک عیب باشد که صد هنر بپوشد ، همچنانچه یک هنر صد عیب بپوشد .

۱۰ و آدمی را نتوان شناخت آلا به فراتست یا به تجربه و مهیاجبت ، واژ آثار انبیا که در میان خلائق مانده فراتست است .

بدان که شرای مالیکث را سه شرط است :

اوّل شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن هر یکی در ابتدا به فراتست .

دوم از علتهای نهان و آشکار ایشان با خبر بودن و آگاه شدن ۱۰ به علامات .

سیم شناختن هر جنسی از اجناس آن .

و شرط فراست آنکه چون بنده‌ای اشتراک‌نامی تأمّل کنی و مسارت
در مبایعت نهائی، از آنکه بندگان را مشتری از دوگونه بود:
کس باشد که به رو نگرد و به اطراف و بدن مقید نگردد و ملتفت
نشود.

و کس باشد که به چهره نبیند و به تن و اطراف نگرد.

و زیر کش آنکه مقید به هر دو باشد و از کماهی هردو باخبر [بود تا [۱۳۵ الف]

هیچ ازاو فوت نگردد و مغبون نباشد.

پس باید که چون بنده‌ای در بیع آوری اول در روی او نگاه کنی.
چه مردم بیشتر بندگان را از برای خدمت و ملازمت خویش در بیع آورند
وبضرورت بیشتر اوقات روی اورا باید دید. پس از صور قبیح و خلقت‌های
مهیب احتراز لازم دار و اجتناب واجب شمار. چه اکثر بُنی آدم را خُلق
تابع خُلق بود، «ویل ملن ساء خُلقه و قبح خُلقه».

حکماً گفته‌اند نیکو ترین چیزی از بدشکل شکل او بود و ازین طائفه
حصول هیچ مقصودی و وصول هیچ بهبودی متصور نه، همچنانچه ادنی
۱۵ خصال و صفات خوش شکل صورت او باشد و ازیشان جمع مقاصد واصل
و تمام مهام حاصل، کما قیل: «اطلبوا الخیر وال الحاجة من حسان الوجوه».
و همچنین از معلومان چون کل ولنگ و گنجگ و امثال ذلك احتراز
لازم، و چون چهره نیکو با حیا مقارن افتاد آن موصوف صاحب صفات
حسنه باشد و بغايت عزيز | و نفيس بود.

پس در التزام تقید به چهره باید که اول به چشم و ابرو نگاه کند،
[۱۳۵ ب]

دیگر در بینی، دیگر در لب و دندان و دهان و موی . و چنان دان که حضرت حق جل و علا چهار دانگ حسن آدمی در چشم و ابرو آفریده ، و ملاحت در بینی ، و حلاوت در لب و دندان و دهان، و طراوت در پوست روی ، و رطوبت در زنخدان .

بیت

زنخدانش تو پنداری که آبی
معلق کرده‌اند از آفتابی
وموی را مزین این همه گردانیده .

پس چون برده‌ای به این صفات حسن^ه مذکوره یابه بعضی موصوف باشد به تن و اطراف او مشغول باید شد : اگر اطراف او نیز همچنین نفیس ۱۰ و نعیم بود «نور علی نور» ، والا اصل روی است . و اگر صاحب ملاحت باشد و صباحت^۱ نداشته باشد صباحت^۱ را کار فرما و به منتهای بها اشترا نما . چه ملاحت جبر همه می‌کند و ملاحت احسن از صباحت^۱ ، و اگرچه فهم آن همه کس نکند .

بیت

در روی تو از سرّ الٰی صفتی هست

پاکیزه‌تر از حسن که آن نام ندارد |

[الف] ۱۳۶

و هر بنده‌ای از برای مهمتی لایق کاری بود . بنده‌ای که از بزر خدمت خاص خوبیش اشترا نمایند که در خلوت ملازم بود باید که مناسب -
الاعضا باشد . چه حسن عبارت از تناسب اعضاست و تناسب آنکه ۲۰

۱- اصل : صباحت .

عضوهای شخص در خور یکدیگر و مناسب هم باشد.

پس باید که آنرا اختیار کنی که بلند قامت ، کشیده گردن ، سیاه مژه ، شهلا چشم ، محراب ابرو ، گشاده پیشانی ، مالیده زنخدان ، کشیده بینی ، باریکث میان ، سرخ لب ، سفید دندان ، و هموار و نرم اندام بود . و هر غلامی که چنین بود لطیف طبع و خوشخوی و وفادار باشد و معاشرت را شاید .

علامت غلامی که رشید و روزبه بود آنکه راست قامت و معتدل رنگ ، پهن کف و گشاده میان انگشتان ، پیشانی پهن ، گشاده روی بی خنده خنده نالک باشد . چنین غلام برای علم آموختن ، و ترتیب امور خانه به او تفویض نمودن و در کاتبی و خازنیش معتمد داشتن نیکو بود | و در جمیع اشغال [۱۳۶ ب] موثوق .

علامت غلامی که قابل ملاهي و موسیقی بود آنکه کم گوشت و نرم اندام ، باریک و بلندانگشتان باشد . و پرهیز از آنکه رخسار اورا گوشت بسیار بود . چه هیچ نتواند آموخت و کودنی ^۱ لازم او .

اما غلامی که نرم کف و گشاده میان انگشتان ، روشن چهره و تنک پوست ، مویش معتدل بین السواد و الحمره ، شهلا چشم ، کف پا هموار بود هر یادش ^۲ دقیق که ارشادش کنی یه احسن حالات و اسرع اوقات یاد گیرد .

علامت غلامی که لایق سپاهیگری و سلاحداری باشد آنکه سطبر موی و تمام قلد ، قوی تر کیب و سخت گوشت ، سطبر استخوان ، رگ و پی

- اصل : کودنست .

بر اندام او پیدا ، بلند و سطبر انگشت ، پهن کف و سفید اندام ، میگون
موی و فراخ سینه ، سطبر گردن و درهم کشیده رون ، میان دندانها فراخ
بود .

علامت غلامی که خادم خانه و محرومیت زنان را شاید آنکه سیاه پوست [۱۳۷]
و ترش روی ، خشک اندام ، باریک ساق ، باریک آواز ، سطبر لب ه
بود . لیکن درین امر نشاید که غلام سفید اندام و سرخ چهره و میگون
موی بود ، و پرهیز از اشقر و افتاده موی .

علامت غلامی که بی شرم و عوان بود و ستور بانی را شاید آنکه
گشاده چشم و برگهای چشم سطبر و کوتاه ، میگون موی و جعد ، بزرگ
پای و بویدار ، انگشتان دراز و قوی ، دراز قامت و کلف بر اعضا ، ۱۰
میان دندانها فراخ ، بزرگ لب و دندان ، دهان فراخ ، چشم ازرق و سفیدی
چشم او ازرق فام و برکنارها رگهای سرخ . موصوف این صفت و مخلوق
این خلقت خواه غلام و خواه حر بغايت بی شرم و ناپاک ، زیاده سر و بلا-
انگیز ، قواد مزاج و حرام نمک ، حق ناشناس کعباب (؟) و خداوند کش بود .

علامت غلامی که طبیختی را شاید آنکه دراز روی و بلند قامت ، ۱۵

[۱۳۷] لاغر بدن ، باریک ساق ، خاموش و غیر حریص بود .
چون او صاف ایشان را ذکر کردیم بعضی از اجناس ایشان را نیز یاد کنیم .
بدان که هر جنسی را طبیعتی و جوهری است . اما از جنس ترکان
از همه عاقلتر و مدبّر و متمیّز و خوش هیأت و خوش لهجه تر ، اهل جغطای اند
واگرچه برده این جنس نمی باشد . ۲۰

و به عکس صفات مذکوره قبچاق، لیکن شجاع باشند و به عشرت

لذید.

واز همه فرمانبردارتر ختنی و مخشی.

واز همه متمیزتر و خوش هیأت و بربارتر سرایی.

واز همه جوروچناکشتر و سازگارتر تاتار.

واز همه سستتر و کاهلتريغما.

اما ترکان را هیأت مجموعی نیکو نماید.

و هندو به خلاف این صورت.

چنانچه در ترک نگری سری بینی مدور و بینی کشیده کوچک و

۱۰ چشمهاي تنگ کشیده. پس اين مجموع به انفراد نیکو نماید، لیکن به هیأت مجموعی نیکو تر نماید.

و هندو را اين اعضاء به انفراد نیکو نماید، لیکن به هیأت مجموعی

به خلاف اين صورت باشد. و من حيث الجموع چون صورت ترکان [الف ۱۳۸]

و هیأت ایشان نباشد.

و ترکان را ذاتي و صفاتي و عقل و تميزی هست که هندوان را نیست

و به طراوت و نفاست بر همه جنسی غالب و این جنس را همه کس طالب.

لیکن ازین طایفه آنچه خوب باشد در غایت خوبی و آنچه زشت بود در غایت زشتی.

وعيب ایشان آنکه طامع و مکار و ناراضی و بدمست و بهانه جوی باشند،

۲۰ و چون بر کسی مسلط گردند حصول مقصد خویش بر ترحم مقدم دانند.

۱- در صفحه بعد مخفی. (نخشی؟)

اما هنرشن آنکه شجاع و بیریا و بینافق و متعصب باشند ، و هر کار که به ایشان سپاری موثر و معتمد و امین باشند ، و به عشرت و صحبت لذیذ و مرغوب ، واژ برای تجمل و حشمت هیچ جنس به از ایشان نه .

و مخفی^۱ و رومی جنس دیگرند و طبیعتشان قریب به طبع ترکان واژ ایشان بر دبار [تر] و کدو دتر . اما رومیان داخل تراکمه اند .

و گرجی را مشابهت | با اتراک از این جماعت بیشتر ، لیکن معیوب به چند عیب باشند : دزدی و بیوفایی ، بدنفسی و شرآنگیزی ، کورطبعی و خداونددشی ، نفاق و گریزپایی . اما هنرشن آنکه نیک اندام و مطبوع ، آهسته کار و درست زبان ، دلیر و راهبر باشند .

و عیب رومی آنکه بی زبان و بدمل و کسلان ، کودن و بد نفس ، ۱۰ زود خشم و حریص و دنیا دوست باشند . و هنرشن آنکه خویشتن دار و مهربان ، کدخدانهاد و روزبهی جو باشند .

و عیب ارمنی آنکه بد فعل و گنده اندام ، دزد و شوخ و گریز پا ، ۱۵ نافرمان و بیهوده رای ، کفر دوست و بدمل و خداوند دشمن بود ؛ و به عیب تزدیکتر از هنر . و هنرشن آنکه راست زبان و کارآموز و کدو د باشند .

و عیب هندو آنکه بی زبان و زیاده سر و متکبر و بد فعل و نامعتمد باشد ، و در خانه کنیز کان ازو این نباشد ، و نعوذ بالله اگر بنگاله ای بود !

لیکن اجناس | هندو چون اجناس دیگران نیست . زیرا که جمیع اصناف بني آدم با یکدیگر مخلوط و آمیخته اند ، و عادت ایشان آنکه هیچ طایفه از ایشان بالجنی و بیگانه پیوند نکند . اما هنرشن آنکه مشقق و تاجر مزاج ۲۰

۱- در صفحه قبل مخفی .

و حکیم نهاد باشند و زیاده حدّ بودن لازم ایشان . و از آنست که مردم سیاه چرده البته متکبّر و زیاده سر و بد فعل باشند، و مردم سرخ بدتر . لیکن مقننان قوانین کیاست و مهندسان بر این فراست بعد از رعایت امعان نظر و نهایت اتقان بصر گفته‌اند هر شخصی که میانه بالا ، فراخ چشم ، کوچک‌پا و استخوان ناک کف پایش ، بکو(؟) برگردان از جانب راست ، نزدیک گوش خالی درشت داشته باشد بغایت کج دهن ، بی قابلیت ، فتنان و بی نماز ، دائم الجنابه ، فاسق ، قواد مزاج ، احوال مردم را از طریق صلاح به طور فسادآور ، و امدوست باشد . مثال آن مولانا نور سمرقندی که ملازم جناب سیادت مآب سید [شمس الدین محمد سید شریف [۱۳۹ ب] می‌باشد .

و همچنین گفته‌اند هر شخصی که میانه بالا ، کتف و سینه شعرانی ، چشم ازرق ، کاسهای چشم او یکی از یکی بلندتر ، فراخ چشم ، انبوه ابرو ، پیوسته دست و خرس‌مانند ، زنج و دهان و چشم‌های او کج ولقوه‌دار مانند باشد بغایت بی ادب و بد فعل ، حریص و ایذادوست ، گذاطیع ، در هرزه - گویی دلیرویی باکش کودن ، و کتاب دوست بدنفس و حق ناشناس ، ظاهر دوست و باطن دشمن ، موذی‌الطبع ، مسرق السمع ، نمام پرگو و نامستمع جواب مخاطب بود . مثال آن مولانا محمد کرد که سابقًا در مدرسه فزاریه می‌بود و به دعا و زاری به عنایت باری تعالی جماعت ساکنان آن مدرسه از ایذاء و تشویش او خلاص گشتند ، و اگرچه والحالة هذه منغص و مشوش اوقات ۲۰ و معطل [اساعات جماعی دیگرست علامات صدق این مقال و امارات حقیقت [۱۴۰ الف]

این اقوال بسیار و بی شمار از این دو بدکردگار مشاهده رفته، لیکن بسبب التزام اختصار از حکایات ایشان از صد یک و از بسیار اندکی به زبان بنان بیان کنیم.

حکایت

جناب سید شمس الدین محمد سید شریف درسالی از سالها مولانا
نور را به ضبط معاملات و نسق حرز و مساحت قریه گوکان فرستاد.
بعد از نزول او به وضع مذکور جماعت رؤسا و رعایا را جمع کرده چنانچه
معهود می باشد مساحی امین تعیین کردند و متوجه مساحت اراضی و محاری
[۱۴۰] گشتند.

چون روز به آخر رسید مساح به خانه خویش رفت و نی مساحت ۱۰
به موجب معهود به خانه خود برد. روز دیگر چون جمع گشتند که به مساحت
مشغول گردند مساح فی را برداشته بیامد و سلام کرد. مولانای محکی عنہ
بی هیچ قالی و سؤالی بعد از سلام به دشناام مشغول گشت. بعد از غضب بسیار
گفت سزای این مرد کث دزد بیش از اینست! شب هنگام که فی با خود
می برد طول آن را نشان کرده بودم و امروز مشاهده می کنم قریب نیم گز از ۱۵
سر آن بریده! روا باشد که رشوه ستاند و مال مدرسه ضایع گرداند؟
این جماعت رعیت گفتند ای مولانا هر چند طول فی کم باشد زمین
بیشتر به مساحت آید و نقصان ما باشد! چنانچه گفتند بجای نرسید و قبول
نکرد و نی دیگر آورد و مدار مساحت بر آن نهاد.
بعداز وقوع این صورت «رئیس» موضع که مردم صاحب وجود در ۲۰

تخلیص مال با او بر نمی آیند و هرگز مال و منال ده یک حاصل به مدرسه نداده، چون دید که بی عقل و کودنی^۱ او درین مرتبه است به اندک رعایت رسمی نوعی کرد که مال اتباعش نیز به هیچ برآمد و اندک چیزی | وصول [۱۴۱ الف] یافت.

حکایت

۵

محکی عنہ مذکور بر در مدرسه فزاریه کتابی در دست داشت و می خواند که «و يعْلَمُ الْفَعْلُ فِي الْإِسْمَاءِ بِالْأَصَالَةِ لَا بِالتَّبَعِيَّةِ» به کسر الف اصاله. طلبہ علم حاضر بودند گفتند بهفتح الف بخوان. گفت ای نادانان این قدر نمی دانید که «با» حرف جراست و مابعد او به ضرورت مکسور باشد.

حکایت

۱۰

از محکی عنہ پرسیدند که اسماء سنته چنداست؟ گفت دوازده!

بیت

آن را که عقل و دانش و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس درس رای نیست

حکایت

۱۵

محکی عنہ مذکور به بارگاه سلطنت پناه سلطانی مغیثی خلیل‌الله ملکه حاضر گشت جهت عرض حال خویش، وزانو زده گفت جمعی عیال دارم و بسبب مداومت تعلم | و تعلیم مجال اکتساب معیشت ندارم. الناس آنکه [۱۴۱ ب] امر مطاع صادر گردد که از اوقاف مملکت که از برای امثال ما مستعدان

۱ - اصل: کودنی.

وقف کرده‌اند آن مقدار که انتعاش بدان توان نمود معین گردد، وحال آنکه در پایه سریر سلطنت پناهی درویشی ترکستانی عالم حاضر بود و او را سوتکنندی گفته‌اند. درین اثنا از محکی عنہ سوال کرد که «سنستدرجهم» چه صیغه‌ای است؟ چه با وجود عامیت صیغه چند یادداشت.
مولانا نور گفت صیغه از خود می‌سازی و حال آنکه صیغه مذکور از الفاظ قرآنی است، کما قال اللہ تعالیٰ: «سنستدرجهم من حیث لا یعلمون».

حکایت

کاید تاج امیر شول در بلوک بیضا داماد می‌شد و از عالی جناب [۱۴۲] سید شمس الدین محمد استدعای | حضور ایشان فرمود. آن جناب خود [نزول] نفرمودند، لیکن اتباع و کسان خود فرستادند. چون وقت چیزی پختن شد مولانا محکی عنہ خواست که اظهار شیدی کند تا این معنی وسیله جری و سبب نفعی گردد. گفت مدنّی است که به ریاضت مشغول و ترک حیوانی کرده‌ام. مطبخی را بگوی که از برای من برنجی بی گوشت به روغن گوسفند بپزد!

حکایت

رعایای گوکان بستانی از بستین آن موضع به مقامه مولانا نور مذکور مزروع گردانیدند. چون ارتفاع حصاد نمود و پاک کرد بر سر خرم نشست و به ابتدای آن ارتفاع مشغول گشت. جماعت احشام وجه می‌دادند و در عوض جنس می‌ستاندند.
از آن جمله شخصی شش تنکه به دو دفعه به او داده بود. چون طلب

جنس نمود مولانا محکی عنہ پرسید که چند داده ای؟ آن شخص گفت شش [۱۴۲ ب] تنکه . درین اثنا تکذیب او نموده به دشنام و سفاهت مشغول گشت !

چون مردم بر سیدند واز سبب این حرکت پرسیدند سوگند یاد کرد
که غیر واقع می گوید و شش تنکه نداده . آن جماعت گفتند چه داده ؟
گفت دفعه ای چهار تنکه و دفعه ای دو تنکه و به قلبی می خواهد که از آن
شش تنکه جنس بستاند ! بعد آن گفت و گوی بی حد در خاطرش نشاندند
که چهار و دو شش می باشد !

لیکن با وجود اوصاف مذکوره و عدم استحقاق از جمیع مستعدان
و جمیع مستحقان خوش روزگارتر و دائم الاوقات قرین عیش و عشرت ،
و هر روز یک تنکه از اوقاف مملکت می گیرد و دائم الاوقات مشوش بال
و منقص حالت این پریشان روزگار به بالی محنت مقارنه او وابنای جنس
او گرفتار .

قطعه

به فلک دوش به خلوت گله می کردم
که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست [۱۴۳ الف]
این همه جور تو برفاضل و دانا زچه خاست
وین همه لطف تو با بی هنرو نادان چیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر
با منت بیهده این مشغله و توان چیست
خالق عالم ابداع و کمال مطلق
چون کسی را نهادست مراتاوان [چیست]

در زوایای فلک چشم بصیرت بگشای
 با همه فضل برون آر که بی نقصان چیست
 خالق جان، خرد و حکمت و عقلت دادست
 با چنین نعمت و احسان سبب کفران چیست
 دولت از دین طلب و مرتبه از دانش جوی
 همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست
 اما چون عادت این روزگار، جا هل نواز و قاعده^۰ این چرخ فاضل
 گذار چنین است چه تدبیر.

قطعه

۱۰ جبذا روزگار بی عقلان
 کز خرابی عقل آبادند
 عقل و غم را بهم گذاشته اند
 و ابلهان زان همیشه دلشادند
 هر کجا عقل هست شادی نیست
 ۱۵ عقل و غم هر دو توأمان زادند
 حکایت

جمعی از طلبه^۰ مدرسه^۰ فزاریه^۰ بسب مجاورت مولانا محمد کرد در
 [۱۴۳] ب] زحمت بودند و از غایت بی طاقتی و نهایت بی تحملی | اتفاق نمودند و اورا
 مضروب و ملتوت^۱ گردانیدند و بر قتلند.

درین اثنا سرخودرا بر دیوار زد و به نوعی بشکست که مشرف بر

^۱ ات زدن بمعنی ضرب زدن است و مؤلف با کلمه فارسی فعل عربی ساخته است.

هلاک گشت و هر لحظه سوگند یاد می کرد که این جماعت مستند و سر مرا شکستند . مُستَنَد و غرض او ازین ایدای خویش تصور ایدای آن جماعت و تطییر این حرکت مُشَلٰ خر دیزه است ، مزگ خود و زیان خداوند !

آخر الامر این جماعت را به دیوان برد و انواع ملالشان رسانید.

حکایت

درایّای که حضرت خلافت پناهی سلطانی مغیثی از یورش آذربیجان بعداز فتح آن معاودت نمود ، نزول همایون به دارالملک فرمود و چنانچه معهود می باشد صغار و کبار به استقبال آن حضرت می رفتند . جمعی از طلبه علم اتفاق کردند که مستقبل گردنده و عسر حال خود را معروض آن حضرت [۱۴ الف] ۱۰ گردانند . شخصی بود از بزرگزادگان شام ، بی یار و غمگسار به محنت غربت و زحمت کربت گرفتار . درین حالت با این جماعت گفت من نیز هراه شما از برای عرض حال به استقبال می آمی .

چون مولانا محبی عنه سخن آن شخص شنود در دشنام و سفاہت افزود .
بعداز سفاہت بسیار و خلاقت بی شمار آن بزرگزاده از سبب این صورت

۱۵ پرسید ؟

محبی عنه گفت ترا چه حد آن که حال خود معروض آن حضرت
گردانی ؟

بزرگزاده گفت نه این جماعت ابناء جنس من به عرض حال می روند !

محبی عنه گفت ایشان شامی نیستند !

احساس مقاصد و اقتباس محااسب و قیاس مقاصد او ازین صورت باید کرد .

چه چنین آفتابی عالمتاب را که فیض او به سبیل مساوات بی هیچ تفاوتی بر عالم و عالمیان [۱۴۴ ب] فایض است و اگر تفاوتی به اعتبار کثرت و قلت واقع از کمال و نقصان محل و مأخذ است می خواهد که آن فیض عام منحصر بر او باشد غیر از هیچ آفریده ای به آن متع نگردد! و چون خیر آن حضرت عام و فیضش مستمر و علی الدوام و برخلاف مراد و مقصد او هرگز از خلق منقطع و مرتفع نه، هر آینه و دائم الاوقات محزون و ملول و پیوسته به ایذای خلق مشغول! نهاندوه اورا انقطاعی و نه نامیدی اور التهابی! همیشه اورا از متابعت مردم نیک تنگ و دائمآ با سعادتمندان در جنگ.

حکما گفته اند هر که خواهد که چیزی از کسی منقطع گردد محبت شر بود و محبت شر هر آینه شریر باشد، و اگر این صورت با آشنایان کند ۱۰ [۱۴۵ الف] بدتر. پس حسود شریر بود و به خیر مردم غنمایش و خیر خلق منافق مطلوب او.

مثنوی

از حسد لقمه بگیرد در گلو
وز حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
۱۵ با سعادت جنگ دارد از حسد

عقده ای زین صعبتر در راه نیست

ای خنگ آن کش حسد هرا نیست
حکما گفته اند حسود آن کس بود که از فرط حرص و غایت شره
خواهد که به فواید از ابني جنس خویش ممتاز گردد. پس همت خود را ۲۰

برازاله آن از دیگران و حصر برخویش مقصود دارد، و داعیه او بر تحقیل این صفت قبیح از هر جهل و شره بود. چه استجاع خیرات دنیاوی یک شخص را محال بود. پس مطلوب حسود ممتنع الوجود باشد و جز حزن و الم از او حاصل نه.

و یکی دیگر از جمله اوصاف ردیه و احوال ذمیمه "محکی" عنه آنکه مردم را غرض از کسب علم و اکتساب فضایل نفع به مردم رسانیدن می باشد [۱۴۵ ب] و مشارالیه را غرض و مقصود از تحقیل این معنی اصرار و ایذای این جماعت. لاجرم از سعادت حصول این فضایل و دولت وصول این فضایل محروم و چندانچه می خواند نمی داند، و دیگران دانشمند شدند و او ۱۰ خواهشمند.^۱

مثنوی

دو کس چه کنند از پی خاصّ و عام
یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق
نه هر آدمیزاده از دد به است
که دد ز آدمیزاده بدد به است
به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتاد چو دد

۱- کذا - خواهشمند (۹).

[۱۴۶ الف]

سوار نگون بخت بی راه رو |

پیاده به رقن برد زو گرو

اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد گر انگور بار

نه هرگز شنیدیم در عصر خویش

که بد مرد را نیک آمد به پیش

نپندارم ای در خزان کشته جو

که خرم من ستانه به وقت درو

یکی دیگر از اخلاق ردیه محکی عنه آنکه هرزمان که یکی از طلبه

علم را داعیه قراءت کتابی از کتب علمی شود به سبب عدم قابلیت خویش ۱۰

و بجهت شرقی و کودتی اکه در نفس او مرکوز است بهایذای معلم و متعلم

مشغول گردد و آن معلم را به مرتبه ای منع کند از تعلیم آن بنی نوع خویش

که گوییا افاده و اعلام آن مسائل چون مال دنیا از معلم و مفید کم

می گردد .

[۱۴۶ ب] حکما اسباب دنیا را | شبیه کرده اند به گلیمی کوتاه که شخصی ۱۵

دراز بالا برخود کشد . چه اگر سر بدان پوشد پای بر هنے باشد و اگر پای

پوشد سر محروم ماند . پس همچنین اگر شخصی از متعه دنیا محظوظ

باشد بالضروره دیگری ازان محروم ماند ، و علم از شاییه این صورت منزه

و میرا . چه انفاق و خرج از آن مقتضی زیادتی لذت و کمال تمنع .

پس حسد در آن معنی از طبیعت شر مطلق خیزد و حاسد آن شریر ۲۰

بالذات و مؤذنی بالطبع بود.

حکایات غریب او بسیار و روایات عجیب او بی‌شمار . لیکن بسبب اختیار اختصار برین مقدار اختصار رفت واز غایت شهرت و نهایت معرفت ترک تحصیل حاصل نمود از جاده^۱ اطناپ منحرف گشت .

مصراع

سیاه رویی زنگی چه حاجتش به مداد .

افکار و گفتار و کردار^۱ و دستار و رفتار آن دیوسار پر آزار تبه کار

[۱۴۷] مردار^۲ [الف]

بدان که از شرایط اشترا عباد دیگر آنکه از مردم به صلاح اشترا

^۱ نمایند و عجمی اشرف از غیر عجمی . چه این جنس را به خوی خود توان برآورد .

شرط دیگر

آنکه در زمان غلبه^۱ شهوت به خریدن کنیز کث مرد . چه درین حالت

زشت به چشم شخص خوب نماید . اوّل تسکین شهوت باشد نمود اتمغبون نباشند .

و بنده را که پیش صاحب خویش عزیز بوده باشد مخمر ، چه اگر تو نیز اورا

^۲ عزیز داری متّ ندارد - از آنکه پندارد که عادت جمیع خواجگان آنکه

بنده را عزیز دارند ، و اگر خوار داری چون عادت نکرده تحمل نیارد و

بگریزد . یا فروخت خواهد ، یا دشمن و بدخواهت گردد .

شرط دیگر

آنکه بندگان خود را خوش دار و مگذار که سختی کشنند و محتاج باشند ،

^{۲۰} واقل^۱ قلیل مراتب و غایشان آنکه نگذاری که گرسنگی خورند . چون درم

۱ - اصل : کرد گار . ۲ - عبارت به همین وضع و علی الظاهر ناقص است .

و دینار و آرزوی که دارند نمی بینند باری شکمی سیر [خواهند] ، و ستم از اندازه
بیرون مبر و به قدر طاقت‌شان کار فرما و درقه و لطف اندازه نگاهدار .

مثل

[۱۴۷ ب]

قهر بی حدّ و حشت آرد ، لطف بی اندازه هیبت برد .

نه چندان درشتی که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ۰
شوند . تا توانی مکنشان آزار ، و عفو و ترحم لازم دار .

واگر از جمله جابران وجفا کاران نیستی همان مقدار که فرمابرداری
مالک حقیق می نمایی و اطاعت خالق خویش به جای می آری یک ده آن
ازین بنده مجازی خویش توقع کن . چه حقّ تو برین بنده چندان نیست که
ازان آن حضرت بر تو . تو ایجاد او نکرده ای و آن حضرت موجود تست . ۱۰

مثنوی

بر بنده مریز خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی

آخر نه به قدرت آفریدی

این خشم و غرور و حکم تا چند

هست از تو بزرگتر خداوند

پس نظر بر آن کن که در عبودیت حقیق فرقی میان غلام و خواجه

نیست ، و ای بسا که فرق بود - لیکن از جانب غلام .

قطعه

بر غلامی که بهر خدمت تست

خشم بی حدّ مران و طیره مگیر [۱۴۸ الف]
که فضیحت بود بهروز جزا
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

بدان که خدم و عباد در احتیاج نسبت با شخص به منزله دست‌پا و
جوارح دیگرند. چه همچنانچه انواع مصالح از جوارح کفایت، اصناف
مقاصد نیز ازین جنس حاصل.

پس باید که این جماعت را وداع آفریدگار دانسته اجناس رفق و
۱۰ مدارا و اطوار لطف و مواسا در استعمال ایشان کار بندگردد. چه در تأثیر
فتور و ملال و تأثیر مشقت و کلال فرق میان این صنف و دیگر اصناف
مردم نیست.

پس اگر خواهی که از مداومت ضرب و تکرار تأدیب و دوام انتقام
اجرام ایشان فارغ باشی و از ملال اعراض نفسانی این گردی در خاطر
۱۵ این جماعت متمکن و خمیرگردان که ایشان را از مولی و مالک خویش
مهاجرت و مفارق تخواهد بود، مگر عند الموت.

و این معنی زمانی صورت بندد که این جماعت خود را مسامح و شریک
مال مولی دانند، بآنکه خود را مستحق آن دانند وزهره و یارای تصرف [۱۴۸ ب]
آن داشته باشند، واز عزل و فروختن این باشند و اگرچه از زجرشان امنی
۲۰ نباشد.

چه اگر تصور کنند که مولی^۱ و صاحب ایشان ضعیف رای و واهمیت است و به هر گناهی ایشان را دور خواهد کرد و خواهد فروخت خویشن را در بندگی او عاری و غیر ممکن دانند و هر آینه دل بر خدمتکاری و عبودیت نهند و شرط بندگی و مهر بازی به جای نیارند و همت را بر خلاص خویش از جفای سید و مفارقت او مقصور دارند.

ادب دیگر

- آنکه در طریق مأكل و مشارب و ملابس ایشان منبسط باشند، بلکه آن را بر مالا بد خویش مقدم دانند. و اوقات استراحتشان مقرر و معین [۱۴۹ الف] سازند. و نوعی کنند که اعمالی که به ایشان مفتوح بود از سرنشاط به جد هرچه تمامتر به تقديم رسانند، نه بطريق ملالت و کسالت.
- و در تأدب و زیجرشان مرائب نگاه داشته ابواب عفو بکلی مسدود ندارند و هر کدام که بعداز توبه مراجعت به گناه نمایند اورا چاشنی عقوبت باید چشانند و از رشد و روزبهیش نومیدن باید شد، مادام که از داره اصرار و وقاحت بیرون آمده به بی حیای موسوم نباشد.
- و چون به تکرار خیانت یا گناهی فضیح قبیح ملوث گردد طریق صواب رد و طرد و بیع، و آلا به مجاورت او دیگر عباد بد کردار و تباہکار گرددند و فساد ازاو به دیگر ان متعددی گردد.
- اما اجناس حبشه و هندو و زنگبار را به کار باید داشت و بیکار نباید گذاشت، و در حصول رفاهیت حال و فراغت بالشان مبالغه نباید نمود.
- [۱۴۹ ب] چه از خواص این اجناس آنکه | چون از مشفت و مذلت خلاص یابند

آغاز طغیان و بنیاد عصیان نمایند و قرار کار خویش بر فرار نهند.

حکایت

دو غلام هندی با یکدیگر ملاقات کردند و به استفسار کار و بار یکدیگر مشغول گشتند.

یک از یکی پرسید که حالت چیست؟

شکایت بسیار از روزگار واز مشقت آزار کار نموده گفت گرسنگی می خورم و بر هنگی می کشم و به سبب عدم استراحت ناخوشم.

غلام سایل گفت تحمل نما و در خدمت افزا.

بعد ما غلام ناصح از او پرسید که حالت چیست؟

گفت مرقه الحالم و فارغ البالم و اسباب معاش و مواد انتعاش حاصل.

[۱۵۰ الف] غلام سایل گفت وقت گریختن است!

حکما گفته اند غلامان هندو طبیعت موش دارند. دزدی کنند و گریزنند.

بدان که از برای استخدام بنده از آزاده اولی. چه بنده به قبول طاعت سید و تأدب اقرب واز مفارقت نومید.

شرط دیگر

آنکه بنده قیمتی اشتراک نمایم. چه «جو هر کس بقدر قیمت از است»، و بنده که خواجه بسیار دیده باشد محظوظ.

مثل

بنده بسیار خواجه و زن بسیار شوی به کار نیاید.

شرط دیگر

آنکه چون بندۀ فروخت خواهد ستیزه مکن و زودش بفروش .

مثل

از بندۀ فروخت گو وزن طلاق جو فلاخ نیاید .

عیال بسیار و توابع بیکار برخود | رومادر و بندگان و خدمت خود را
۱۵۰] مکن‌دار که برادر خوانده و خواهر خوانده گیرند . چه تولّد این صورت
چیزهای بدبور . بندۀ باید که پدر و مادر و برادر خود را مولی^۱ خویش داند .
بندۀ نخّاس فرسوده مخر .

بدان که ظهور حشمت هر کمن نسبت با ابنای جنس و بنی نوع
خویش به کثرت غلام و خدمتکارست و روزی خود رزاق می‌دهد و ترا
۱۰ دخل نه ، « خمن الله رزق کل احد » .

قطعه

ای خردمند اگر همی خواهی
که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتکار
۱۵ بیش از ابنای جنس خود داری
زانکه روزی یک به یک ایزد
می‌دهد در کسی و بسیاری
نان ز دیوان غیرشان مجراست
۲۰ وز تو مشهور آدمیساری

می دهندت به نان و جامه خویش
در مهمات نیک و بد یاری

ادب دیگر

آنکه چون خواهی که بنده جورو جفاکش و متحمل ستم و بودبار
و صبور باشد با او معاشرت مکن، و چون او را معاشر و مصاحب خود
ساخته باشی توقع | خدمت و جفاکشی ازو مدار . چه چون این صورت [۱۵۱ الف]
دست داد و این معنی در میان افتاد مالکی و مملوکی مرتفع گشت .

قطعه

بنده با خواجه پری رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب گر به خواجه حکم کند
بکشد خواجه بار چون بنده

مثل

هر که را معاشر گردانی و یار طمع خدمت ازو مدار .

فصل سیزدهم

در باب آداب مهمانی و شرط آن

چون مهمان را به خانه آوری ایشان را استقبال می نمایند و اظهار چیزی
و خوش دلی می کنند، و رعایت هر کسی چنانکه لایق و سزا دار است به جای آر.

بیت

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست

شب و روز تیمار مهمان به تست
و قبل از اشتغال اکل و بعد از فراغ آن طشت و آفتابه حاضر باید
کرد تا اهل مجلس دست و دهان بشوینند. چه گفته اند چیزی خوردن برای

۱۰ [۱۵۱ ب] دست شستن خوش است.

و درین صورت رعایت سنت نموده باید که از اشرف اهل مجلس
گیرند و از جانب دست راست او منتهی گردند، كما قال النبي عليه السلام :
«ابتدوا بال اليمن فالأيمن».

۱۵ پس اگر وقت میوه باشد پیش از آوردن سفره^۱، میوه های تر پیش
مهمان آرنند و لحظه ای توقف نمایند. بعد از آن سفره را بگسترانند.

و در سفره پیش مهمان کشیدن طریق مردم ماوراءالنهر طریق نیکوست.
چه رسم ایشان آنکه الوان غذا و انواع نعمت مرتب سازند و هر لحظه نوعی

۱- در حاشیه چیزی شبیه «بنوع تامه» دارد!

از آن پیش مهمان آرند . چون حظ خویش از آن نوع برگیرند ظروف و کاسها بردارند و نوعی دیگر آرند . و همچنین دم بهدم نوعی از غذا آورند . ارباب آداب صحبت گفته اند .

باید که در صحبت و مجلس پیوسته انتظار نوعی از غذا باشد ، و چون نوعی منتهی شود مهمان داند که نوعی دیگر در کارست و خواهند آورد ، و غرض ازین التزام انعقاد و امتداد صحبت .

ادب دیگر

آنکه بعد از مهمان از اکل فارغ گرد ، [و چون مهمان باشی پیش از مردم ۱۵۲ الف] دست به طعام مکن واگرچه گرسنه باشی . و فرو تراز مهمان نشین و از مهمان ۱۰ این نوع عذر مخواه : مگو معذور دار ، این لایق تو نبود ، بار دیگر عذر این بخواهم ! چه این کلمات مخصوص بازاریان باشد و جماعتی که هر مدتی مهمانداری کنند و لایق به ارباب احتشام نه .

ادب دیگر

آنکه ملازمان را بفرمایی تا ظروف را اوّل پیش مهمان و کسان او ۱۰ نهند ، واگرچه در عزت و شرف از توکمتر باشند . و باید که چون از سفره برخیزند اکول و غیر اکول ، دنی و شریف مجموع سیر باشند .

و بعضی از اعراب بدوي را رسی نیکوست در طریق مهمانداری که چون مهمان نزیل ایشان گردد سفره را بگستراند و الوان اطعمه در آن مهیا ۲۰ دارند و خادمی از برای مراقبت حال مهمان از دور بدارند و خود غایب

گردند تا مهمان را حجاب نباشد و چنانچه خواهند خورند . بعد از فراغ اکل [۱۵۲ ب] صاحب ضیف | باید .

ادب دیگر

آنکه خدمتکاران و غلامان مهمان را نیکو تقدّم کن و مراقب حاشیان باش ، چه نام و نشّجک تو ایشان بیرون می برند . و با ایشان مگوی که فلان کار کن یا کسان مرا مدد ده به آوردن ظروف و طبق و امثال ذلک .

ادب دیگر

آنکه چون مهمان باشی نوکران و غلامان ضیف را از سفره چیزی مده و به نان و نواله مردم به مردم نقرّب مجو و به چیز مردم خود را صاحب کرم مساز ، و ملازمان و غلامان خود را نیز چیزی مده و مستغنى بوده ۱۰ ملتفت ایشان مگرد .

ادب دیگر

آنکه خواه ضیف باشی و خواه مهمان در حالت اکل و زمان مؤاکله دست و جامه آلوده مگردن . و به سه انگشت چیزی خور ، و دهان را فراخ مساز ، و لقمه بزرگ بر مدار . ۱۰

و در فرو بردن لقمه در دیری و زودی طریق اعتدال نگاه دار ، و [۱۵۳ الف] انگشت ملیس ، و به لوان طعام و ظروف نگاه مکن ، و بر بهترین طعام مولع و حریص مگرد ، و به دیگران بگذار بتخصیص که الـ طعام کمتر از دیگر مطعومات باشد ، و از پیش خویش خور .

و چون در لقمه مکروهی باشد مثل استخوان یا ریگه چنان ازدهان
بیرون آرکه کس بر آن وقوف نیاید و نیند.

و چیزی ازدهان به کاسه و نان مینداز. و چون در میان چیزی خوردن
به آب احتیاج افتاد به تعجیل می‌شام و آواز دهان و حلق بیرون مگذار.

ادب دیگر

آنکه بعداز فراغ اکل در حالت دست و دهان شستن در پاک کردن
انگشتان سعی بلیغ به جای آر.

و در حضور مردم غرغره ممکن، و آب ازدهان به طشت مینداز، و
بر تقدیر ارتکاب به این صورت ضرورة دهان را به دست بپوش.

و بعد از دست و دهان شستن ملازمان و بندگان را بفرما تا گلاب
و عطریات در مجلس حاضر کنند تا بسبب | رواج آنها بوی غذا از مجلس [۱۵۳ ب]
بیرون رود و مرتفع گردد. چه شخص چون سیر گشت بوی غذا او را خوش
نمی‌آید.

و همچنین بفرما تا حلويات و نقل فراوان حاضر سازند، و اگر مهمان
قابل تشرب و طالب شرب باشد حاضر گردن - مadam که از ارباب احتمام
باشی، و آلا حکیمانه به طریق خفیه و طور عاقبت.

ادب دیگر

آنکه مطربان خوش آواز با انضمام ساز مثل عود و چنگ و امثال
اینها مهیّا ساز. و شرط این کار آنکه صاحب ساز و گوینده خوب رو و
خوش آواز باشد نه بد شکل.

وبر تقدیر وقوع این صورت باید که مخفی نشیند تالذّقی که طبیعت را از نغمه‌های ملایم می‌رسد مشاهدهٔ ناخوب آن را باز نستاند و وقوع این مشقت مزاحم و مشوش آن لذت نگردد.

شرط دیگر

آنکه میان مسمع و مستمع مسافت فی الجمله باشد، زیرا که میان دو [۱۵۴ الف] وتر متحرّک چون صویق حاصل گردد | هر آینه از غلظت وحدت خالی نگردد و چون به‌هوا متصل گردد غلظت و حدت به‌هواماند و آواز صاف به مستمع رسد.

ادب دیگر

آنکه مستمع بر تراز مسمع نشیند، زیرا که نغمه‌ها که از او تارساز و از صدای آواز بیرون می‌آید لطیف است و لطیف را مرکز بلندی - چنانچه ثقیل را پستی . پس هرچه صافیتر و لطیفتر میل به مرکز خود کند و نغمه‌های لطیف به مستمع رسد.

بدان که هر که را طبیعت موزون و مستقیم بود همه چیز او بطریقهٔ استقامت و اعتدال باشد.

۱۰

حکایت

یکی از ملوك عجم وفات یافت وازا و پسری ماند دوساله . بازماندگان گفتند اورا بر تخت سلطنت باید نشاند . خواستند که بدانند که اورا قابلیت پادشاهی هست یانه . با بودجه مهر مشورت کردند . گفت اورا بیازماید که حسنه سليم و طبعش مستقیم است ؟

۲۰

پس فرمود تا مغتیان آوردن و آغاز ترنم و تغتی کردند . | چون [۱۵۴ ب]
نغمه‌های ملایم به گوش طفل رسید درنشاط و طرب آمد و حرکات موزون
ازو ظاهر می‌شد .

پس بوذرجمهر گفت این طفل مستعد پادشاهی و درخور تخت و بخت
است . رایات دولتش برافراشتند واز سلاطین کامکار گشت .

شرط دیگر

آنکه در مجلس ، صاحب‌حسنان حاضر گردان . چه مقصود از مهانی
اینهاست ، والا مردم همه روزه نان و گوشت و اگذیه و اطعمه می‌خورند !
پس چون این همه کرده باشی خود را بر مهان حقی مدان ، بلکه
۱۰ حق مهان برخود دان . و بر مهان منت منه ، بلکه از مهان منت دار باش .
وبعد از وقوع کمال مهانداری واستکمال حق گزاری بهارتکاب اسباب معذرت
وعذرخواهی احسان‌خویش را مصاعف ساز ، «شَنْ أَحْسَانَكَ بِالاعتذار .»

قطعه

هر که را بینی به گیتی ، روزی خود می‌خورد
گرزخوان ^۱ تست نانش ور زخوان ^۱ خویشتن

پس ترا منت بباید داشت از مهان خویش
کو خورد از خوان ^۱ انعام تو نان خویشتن
من نه چون دونان زبر نان چین سرگشته‌ام
بهر آب افتاده‌ام دور از مکان خویشتن

۱- اصل : جان .

[۱۵۵ الف]

از مکان خود اگر بیرون فتادم عیب نیست

از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشن

پس درین بیدای فکرت عقل سرگردان شود

گر بگویم شهه‌ای از داستان خویشن

ز احتمال بار غم چوگان صفت شد دامن

گرچه بردم‌گوی زاقران در زمان خویشن

من ز طبع همچو آب خویشن در آتشم

در قفس از چیست بلبل، از زبان خویشن

حکایت

شاه شجاع علیه الرّحمة امیر محمود قطب الدّین سلیمانشاه یزدی را
وزارت فرمود و بعداز چندمدّت مبنی بر تهمت غدری او را مقید‌گردانید.
بعد از مدقّق چون بر اهلاک پادشاه متّهم گشته بود کشتن او مقرر گشت و
حال آنکه خواجه مبارکشاه کوهی را با امیر محمود مذکور طریق اختلاطی
ونوع محمریّتی بود ، مبنی برین صورت در میان ایستاد و پادشاه را از سر
قتل او گذرانیده مقرر کرد که پانصد هزار دینار بدهد و او را نکشد و
بعداز ادائی وجه او را رها کنند تا به یزد رود و به حال خود مشغول باشد .

بعداز قرار مقرر برآن شد که یک ماه او را مهلت دهند . بعد ازین
قبول خواجه مبارکشاه با امیر مشار علیه گفت طریق حصول و طور وصول
[۱۵۵ ب] این [وجه چه کونه خواهد بود ؟ میر محمود گفت مرا درین جانب چیزی
خانده . چه اموال و اسباب به غارت رفت و ذخایر محraman و ملازمان افشا

۲۰

کردن و املاک دیوانی گشت . لیکن در یزد ذخایر و دفاین بسیار دارم و از آن جمله ده هزار مثقال طلا در یک محل نهان کرده‌ام ، یکی از حرمان خویش را نشان داده بفرستم تا بیاورد .

خواجه مبارکشاه پذیرفتار میر محمود گشت واورا به خانه خویش فرود آورد . اتفاقاً ماه رمضان بود . هر شب خواجه سفره به پیش امیر مذکور آوردی و در پیش او افطار کردی . چون عید گشت و ایام مهلت گذشت پادشاه محصل فرستاد و طلب وجه موعد نمود و حال آنکه شخصی که به طلب ذخایر یزد رفته بود والی یزد شاه یحیی را خبر شده اطلاع مذکوره را نصرف نموده بود .

چون محصل تشدّد می‌نمود میر محمود با خواجه مبارکشاه خلوتی

کرد و گفت بدان که من این وجه را | به تو داده‌ام و در هر شب از لیالی ماه [۱۵۶ الف] رمضان قسطی فرود آورده‌ام ، و توضیح این معنی آنکه یک ماه مهیان تو بودم و منت مهیان شدن بر توارم . اگر بجوانردي و با حشمت نگذاري که مرا آزار کنند . چه ملال و آزار به مهیان رسانیدن در بجوانردي و مروت نیامده .

پس خواجه مبارکشاه تصدیق قول او نموده به پیش پادشاه رفت و قبض وصول وجه مذکور بنوشت و تسليم نمود . بعداز استفباء وجه پادشاه گفت من از او این نیستم و او را کور می‌کنم و به یزد می‌فرستم تا عمر باقی به طاعت و عافیت گذراند ! چندانچه شفاعت رفت به جای نرسید و فرمود تا کورش کردن .

چون خوش شد و بیرون آمد و اجازت به یزد رفتنش دادند به دار القضا

رفت و به عوض آن مرؤّت از جمله^{۱۵۶} املاک که در یزد داشت موازی صد تومان در شان خواجه مبارکشاه اقرار کرد و حجت برآن قلمی نمود

[۱۵۶] مسجل به سجل تمام قضایات و به مبالغه هرچه تمامتر تسلیم کرد | و یکی از ملازمان مشارالیه را برای تصرف آن املاک همراه کرده متوجه یزد گشت . چون به یزد رسید والی یزد مانع شد و املاک مذکور را به تصرف فرستاده^{۱۵۷} خواجه مبارکشاه ندادند.

بعداز وقوع این صورت چون فرستاده معاودت نمود و کیفیت حال بازگفت خواجه گفت میر محمود ، قطب الدین سلیمانشاه را منون منت خود بی عوضی گردانیدن و آوازه^{۱۵۸} خویش به مهان داری بلند ساختن به از حصول آن املاک !

پس چون مشارالیه حصول مرؤّت و ناموس را بر تحصیل آن املاک مقدم داشت و دیگر ملتفت آن نشد ، بعداز سی سال در حالتی که اولاد او را بواسطه^{۱۵۹} حوادث روزگار تغییر حالی که از لوازم انقلاب است واقع شد آن حججات برداشته به یزد رفتند و آن املاک بعضی دیوانی گشته بود و بعضی به تصرف هر کس . آن متصرفات را دعوی کردند و مبلغی کثیر شان [۱۵۷ الف] از آن حاصل شد و در وصله^{۱۶۰} روز ناتوانی و هنگام فرومندگیشان نشست و آن نیکی ضایع نشد .

غرض از تمهید این مقدمات و تقریر این مقالات توضیح احوال کریمان و تبیین اوصاف ایشان تا سبب اندراج توگردد در سلک آن شرفا و خود را متحلی گردانی به آن صفات حسنی ، و بدانی که جزای نیک و بدی ۲۰

به صاحب آن می‌رسد و ضایع نیست.

مشنوی

دولتیان جام و درم یاقتند

دولت باقی ز کرم یاقتند

تخم کرم کشت سلامت بود

چون بررسد زاد قیامت بود

عمر به خشنودی مردم گذار

تا ز تو خشنود بود کردگار

ساپه^۱ خورشید سواران طلب

رنج خود و راحت یاران طلب

۱۰

درد ستافی کن و درمان دهی

تات رسانند به فرماندهی

گرم شواز مهر و زکین سردباش

چون مه و خورشید جهانگرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد

نیکی او روی به او باز کرد

۱۵

گنبد گردنه ز روی قیاس

هست به نیکی و بدی حق شناس

[۱۵۷] ب

حکایت

در بنی تمیم شخصی پسرکسی بکشت. پدر مقتول قائل را بگرفت

۲۰

و محبوس گردانیده به طلب جلال‌دشت تاج‌لال‌دیاورد و به قصاص مشغول
گردد.

اتفاقاً طفلي درخانه اين شخص پاره‌اي نان دردست داشت و به قاتل
داد. پس شخص قاتل آن نان دردست داشت و می‌خورد.
درین حالت پدرمقتول با جلال‌دشت برسيد. ازاو پرسيد که اين نان از کجا ه
آورده‌اي؟ گفت اين طفل از خانه تو بپرون آورد و به من داد.
بعداز استماع اين سخن گفت هر که نان ماخورد آزارما ازاو برخاست
و او را عذر خواسته از خانه خويش روان کرد.

حکایت

۱۰ خورد عیاری بدان دلخسته يار
با وثاقش برد دست بسته يار
شد که تیغ آرد زند بر گردن
پاره‌اي نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
۱۵ دید آن دلخسته را در دست نان
گفت اين نانت که داد ای هیچکس
گفت اين نام عیالت داد و بس
مرد چون بشنید اين پاسخ تمام
گفت برم‌اشد کتون خونت حرام

[الف] ۱۵۸

زان که هر شخصی که نان ما شکست
سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از ناخواره ما را جان دریغ
من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا تا سر به راه آورده ام
نان تو بر خوان ^۱ تو می خورده ام

چون کسی می بشکند نان کسی
حق گزاری می کند آنجا بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار
نان تو بس خورده ام ای حق گزار ^۲

۱۰ سا اله العالمین درمانده ام
غرق چون برخشکش کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس
دست بر سر چند باشم چون مگس

۱۵ پس حق و حرمت مهان بزرگ دان .

ادب دیگر

آنکه در مهانی شراب بر تقدیر ارتکاب در موافقت مهان جرعه نوش
باش ، و از بخویش می دزد تا مست نگردی واژ تفقد حال مهان بازنمایی .
و در روی مهان خرم و خندان باش ، لیکن هرزه خندن مباش .
۲۰ چه بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است .

۱- اصل : خان .
۲- اصل : گذار .